

نام کتاب : انگار گفته بودی لیلی

نویسنده : سپیده شاملو

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

انگار گفته بودی لیلی

نویسنده: سپیده شاملو

1

بمبها از آسمان ریختند روی خانه همسایه. تو از ایوان پرت شدی و مردی.

سردم شده. باید یک قرص آرامبخش بخورم. دلشوره گرفته ام. خیلی وقت بود از این خوابها ندیده بودم. نمی دانم از کی؟ اما انگار از وقتی آمدم توی این خانه و دوربین را گرفتم دستم و شروع کردم به عکاسی، دیگر این خواب را ندیدم. قبل از آن هر شب (حالا می خواهی بگویی نه که هر شب) خب، نه که هر شب، اما مدام همین خواب را می دیدم. می نشست روی همین کاناپه سفید، که آن روزها نو بود. می گفتم سفید قشنگ است. می گفتم: زود سیاه می شود. می خندیدی. می گفتم: نه تا وقتی تو خانم خانه هستی.

توی خواب فکر می کردم هندوانه می گذاری زیر بغلم و کار خودت را می کنی. دیشب خواب دیدم آشپزی می کنم. آمدی توی آشپزخانه. بی خنده. ایستادی میان چهارچوب در. سرت را خم کردی. دست به سینه ایستاده بودی. نگاهت نمی کردم. می دیدمت. خودم را هم می دیدم. پشت دوربین بودم. میخواستم از خودم و تو عکس بگیرم. آشپزخانه تمیز بود. برق می زد. حواسم به روغنی بود که از قاشق چوبی چکه می کرد. دوربین را گرفتم روی روغن. می خواستم از چکیدنش عکس بگیرم. قطره روغن بزرگ شد. از ارتفاع زیادی آرام پرت شد. افتاد زمین. از پشت دوربین حرکت کند روغن را می دیدم. دوربینم فیلمبرداری بود. دوربین عکاسی همراه نبود. میخواستم دوربین را بالا نگه دارم. نمی شد. دودستی گرفته بودمش. هزار کیلو بود. آن شب هم آمدی. ایستادی میان چارچوب در. اما نه که بی خنده؛ خندیدی. "چی می خواهی؟"

می دانستم بوی کتلت و سیب زمینی سرخ کرده تو را کشیده اینجا. زیر لب خواندی "با غم من بساز" پابرهنه آمدی توی آشپزخانه. خواستم سرت داد بزنم. نزد. چند تا سیب زمینی داغ ریختی کف دستت. هنوز اخم نکرده بودم. گفتمی اخم نکنم. یک کتلت هم برداشتی. همه را ریختی توی بشقاب. گفتمی می بری برای سیاوش. سر شام سیاوش سیب زمینی های تو را خورد. بهش اخم کردم. گفتم: "بابا همه سیب زمینی یا رو خودش خورد."

باید یک قرص آرامبخش بخورم. دلم شور می زند. کاش الکی باشد. آن شب اصلا دلشوره نداشتم. همان شب که برق رفت. پیش از اینکه از ایوان بیایی توی اتاق، بمبها ریختند روی خانه همسایه. تو از ایوان پرت شدی و مردی. نشست روی بودی توی ایوان و کفشها را واکنس می زدی. بوی کتلت پیچیده بود توی خانه. در ایوان را باز گذاشته بودی. می گفتمی عاشق این ایوانی. می گفتم برویم توی اتاق. نورهای ریز ریز خیابانها را نشانم می دادی. می گفتمی شهر زیر پام است. چشمهام را توی ایوان می بستم. برمی گشتم توی اتاق. می گفتم حیف خانه به آن خوشگلی نبود _ با آن حیاط و

باغچه می خندیدی. اصلا کارت همین بود. هندوانه می گذاشتی زیر بغلم و کار خودت را می کردی. گفته بودی "جای تو که این پایین مابین ها نیست."

آورده بودیم توی یکی از آپارتمانهای آن ساختمان دراز. آخر تو که می دانستی چقدر از بلندی می ترسم. یک ملافه آبی پهن کردی توی ایوان. چند برگ روزنامه هم انداختی روی ملافه. کفشها را ریختی روی روزنامه ها. زیر لب «ای الهه ناز» می خواندی و واکس را با برس می مالیدی روی کفش. از بوی واکس بدم می آمد. می دانستی. کفشها اما همیشه واکس زده بودند و براق. چرا نمی گذاشتی آنطور که بلد بودم برقاش بیندازم. می گفتم بگذار با دستمال پاکشان کنم و با روغن چربشان. سرت را تکان می دادی که نه. حالا بوی واکس که می آید حالم بهم می خورد.

سالها بود از این خوابها ندیده بودم. روغن از قاشق چوبی چکه می کرد کف آشپزخانه. فیلم توی دوربین، که معلوم نبود عکاسی است یا فیلمبرداری، گیر کرده بود. بمبها از آسمان ریختند روی خانه همسایه. تو از ایوان پرت شدی. افتاده بودی روی زمین. زخمی نشده بودی. هیچ جای سرت خونی نبود. فقط مرده بودی. صدات می کردم «علی». توی بهشت زهرا بودم. مردها لباس سفید پوشیده بودند. همه آپولهای بزرگ دستشان بود. دنبالم می دویدند. می گفتند «مورفین». همسایه طبقه پایین یک تکه خاک برآمده نشانم داد. گفت: "خدا بیامرزد افتاده بود اون جا." یک دختر قد بلند با چشمهایی خیلی سیاه، با موهایی خیلی بلند، بالای آن تکه خاک برآمده نشسته بود. سرش را تکان می داد. موهای لخت و سیاه می کشید روی زمین. مستانه بود. یک عالمه آدم دورش جمع شده بودند. گفتم اینکه چشمهاش سیاه نیست. مستانه است بابا، خواهر علی. دوربین روی گردنم سنگین بود. دلم شور می زد. نور غروب داشت از دست می رفت. مستانه توی حیاط حرم می دوید و چادر زیر پاش نمی ماند. جیغ زدم. دست کشیدم به زمین. خاک نبود. سنگ بود. لباس شنا تنم بود. از یک دایو خیلی بلند شیرجه زدم. اما آب نبود. سنگ سفت بود. نمی شد آنجا شنا کرد. دویدم. دوباره از دایو شیرجه زدم پایین. آشنای قدیمی برام دست زد. افتادم روی خاک، اما تنم درد نگرفت. توی خاک دست و پا زدم. میخواستم شنا کنم. کبوترها از روی خاک گندم برمی داشتند و دانه دانه می گذاشتند کف دست تو. نشسته بودی لب حوض حرم. روت را برگرداندی. شدی سیاوش. از تو که سیاوش بودی عکس گرفتم. باید صدقه بگذارم کنار تا فردا بیندازم توی حرم. می خواهم بروم مشهد. شاید برای همین هم این خواب را دیده ام. حتما همین است. این دلشوره من اصلا بیخودی است. آن روز اصلا دلشوره نداشتم. همان روز که بمبها ریختند روی خانه همسایه و تو از ایوان پرت شدی و مردی.

2

دیروز صبح سیاوش و دوستهاش رفتند مسافرت. اسم آنها هم، مثل سیاوش، توی روزنامه درآمده. گفت: "دیدی میشه با یه دست یه هندونه و نصفی هم بلند کرد؟"

و روزنامه را داد دستم. می گفتم "حالا وقت این کتابای الکی نیست. طراحی و کامپیوتر رو هم چند وقتی بذار کنار. بذار قبول شی، بعدا با یه دست نمیشه دو تا هندونه رو بلند کرد."

می خندید. می گفت: "دو تا نیست، یه دونه و نصفی یه"

مامان می گفت اینقدر سر بسرش نگذارم. می گفت حتما قبول میشه. این هم مثل علی.

در را که باز کردم، روزنامه لوله شده را از پشت در داد دستم. اسمش را که توی روزنامه دیدم، دلم آرام شد. همان رشته ای قبول شده که تو دوست داشتی. سیاوش هم دوست دارد. من، خیلی نه! اما رفتم شیرینی خریدم و پایین اولین عکسی را که عکاسی کرده بودم امضا کردم. آنرا گذاشتم توی پاکت و با دسته گل آمدم خانه. گفت "ولی من یه چیز دیگه میخوام."

مستانه یک شیرینی برداشت. گفت "فیلمت رو تموم کن، پایین اون رو امضا کن."

خندید. سیاوش هم خندید. "نه، می خوام با بچه ها برم مسافرت."

قلبم ریخت. لبخند زدم. یک دانه شیرینی برداشتم و خوردم. گفتم "قبوله!"

ایستادم دم در اتاق و نگاهش کردم. یک عالمه لباس و خرت و پرت ریخته بود روی تختخوابش. کوله پشتی هم افتاده بود پایین تخت. کوله که می بینم، یاد کوه می افتم. دلم هری می ریزد. سیاوش، همان طور که خم شده بود روی لباسهایش، من را دید. نگاهم کرد. آمد جلو شانه هام را گرفت. زل زد توی چشمهام. "هیچی نمیشه، پنج نفریم. اورست هم که نمی خوام بریم، به جای اینکه با ماشین بریم و تو هم نگران تصادف کردنم باشی، از جنگل می ریم. چون من حرص بیخودی نخورم."

"اون رفیقت هم همراحتون میاد؟"

گفت "کدوم؟" نگاهش کردم "همون که مرید محموده!"

روش را برگرداند "نه، نترس"

می ترسیدم. می ترسم و این را مستانه خیلی خوب می داند. مستانه نشسته بود روی همین کاناپه سفید، که بیچاره دیگر سفید هم نیست، تلویزیون نگاه می کرد. حرفهای ما را شنیده بود. محکم به سیگارش پک زد. دودش را فوت کرد بالای سرش. "مرد شده، نمی خواد بفهمی؟"

به مستانه نگاه نکردم. رفتم توی آشپزخانه و میز را چیدم. کتلت را کشیدم توی دیس و سیب زمینی را ریختم روی کتلتها. سبزی خوردن را ریختم توی سبد. بقیه اش را هم پیچیدم لای دستمال، گذاشتم توی یخچال که تازه بماند. صبح که سیاوش می رفت، یادم بود دستمال سبزی خوردن را بچپانم توی کوله اش. گفت "نمیخواد، مامان"

مستانه بهش گفت "دیوونه نمی دونی توی اون هوا چقدر با پنیر می چسبه."

و خندید. انگار نه انگار که محمود مدام تلفن می زند و سکوت می کند. به سیاوش و مستانه گفته بودم من هم عازم هستم. به مامان هم گفته بودم. اما نگفتم می خواهم بروم کجا. برای بلیط رو انداختم به آشنای قدیمی. او هم مثل همیشه روم را زمین نینداخت. پیش از اینکه بگویم برای مشهد، گفت "می خوای بری مشهد؟"

سرم را تکان دادم. بلیط مشهد را بهم رساند. صبح که می آمدم، مستانه خواب خواب بود. انگار نه انگار که توی رختخواب خودش نخوابیده و مادر محمود، خانم جان، هر روز تلفن می زند و می گوید "نمی تونین نگهش دارین. پسرم داره از دست می ره." پتو را تا چانه اش کشیده بود بالا و آرام خوابیده بود. ساعت را برای شش کوک کرده بودم، بلکه هفت از جام بلند شوم. هنوز هم نمی توانم زود از خواب بیدار شوم، به خصوص روزهای تعطیل.

اولین سفرم به مشهد شنبه بود. با هم رفتیم. جمعه جشن عروسی را گرفته بودیم. آخر شب مامان دست به دستمان داده بود. پدر تو یک پاکت داده بود به من. توی پاکت بلیط مشهد و کارت هتل را گذاشته بود. تشکر کردم. بغلم کرد. پاکت را گرفتم. دستهای تو را هم همین طور. رفتیم خانه. همان خانه کوچولویی که در ورودیش جنوبی بود و باید از آشپزخانه رد می شدیم تا برسیم به حیاط. یک باغچه نقلی خوشگل هم داشت. پدرت برامان اجاره کرده بود. چند روز قبل، با مامان، اسباب هام را چیده بودم. آخر سر هم مامان دو تا شاخه گل سرخ چسبانده بود روی در ورودی. ساعت سه صبح بالاخره مهمانها روانه شدند و ما هم آمدیم خانه. شش صبح باید فرودگاه می بودیم. نمی دانستم باید چه کار کنم. مامان هیچی بهم نگفته بود. رفتم توی اتاق خواب که لباس عروسی را از تنم دریاورم. با زور زیپ را کشیدم پایین. اما تو نیامدی بهم کمک کنی. انگار نه انگار زنت شده بودم. رفته بودی آشپزخانه و دنبال چای می گشتی. کم مانده بود گریه کنم. لباس خواب تور سفیدم را از کشوی میز توالت در آوردم و پوشیدم. سعی کردم سنجاقها را از لای موهام در آورم. انگار موهام را چسبانده بودند به سنجاقها و سنجاقها را فرو کرده بودند ته مغزم. آمدی. انگار فهمیدی گریه ام گرفته. بغلم کردی و بوسیدیم. کمک کردی تا سنجاقها را از سرم بکشم بیرون. نمی فهمیدم جریان چیست. گفتم پاهام درد می کند، بس که پاشنه کفش بلند بود. نشستنی زمین، پام را گذاشتی توی بغلت و ماساژ دادی. گفתי دراز بکشم تا برایم چای بیاوری. چای خوردیم. گفתי بروم دوش بگیرم. چون تو هم می خواهی بعد از من دوش بگیری. گفתי فردا روز مهمی است. تا دوش بگیریم و یک کم هم از شام عروسی مان تعریف کنیم، ساعت شده بود پنج. هنوز ساک سفر را نبسته بودیم. اما ساعت شش رسیدیم فرودگاه. تا موقع پرواز نیم ساعت وقت داشتیم. دویدی رفتی پسته شامی خریدی، با آب پر تقال، آب پر تقال را همانجا خوردیم، پسته شامی را بردیم توی هواپیما. روی صندلی که جابجا شدیم، فهمیدم باید کمر بندها را ببندیم. مانده بودم بهت بگویم بار اول است هواپیما سوار می شوم و بلد نیستم کمر بندم را ببندم یا نه. اما زرنگ بودم ها! روم را کردم آن ور و تند تند پسته شامی می خوردم. تو کمر بند مرا هم بستنی. گفתי تنهایی نخورم. گفته بودی بنشینم کنار پنجره تا ابرها را زیر بال هواپیما نگاه کنم. دهانم باز مانده بود. هواپیما از توی ابرها رد می شد. تو پسته شامی را تنهایی می خوردی.

حالا، حتما ردیف وسط می نشینم. کمر بندم را می بندم. دسته های صندلی را فشار می دهم. سعی می کنم به بالا و پایین رفتن هواپیما فکر نکنم. روزنامه می خوانم. سرم که گیج رفت، چشمهام را می بندم. منتظر می مانم تا مهماندار بگوید "رسیدیم".

از آن بالا کوهها و زمینهای قهوه ای را تماشا می کردم. شکل نقشه های کتاب جغرافی بودند. کم کم بزرگتر شدند و مکعبهای کوچک، اندازه قوطی کبریت، معلوم شد. ارتفاع کم شده بود. قلب من کم کم آرام گرفت. مهماندار گفت "رسیدیم". تو دوباره کمربندها را بستی. هنوز از پنجره زل زده بودم به ابرها، که حالا رفته بودند بالای سر ما. آن پایین، درست زیر بال هواپیما، گنبد طلایی معلوم بود. مهماندار گفت هواپیما دور حرم طواف می کند. پیاده که شدیم، باد می آمد. کنت را در آوردی و انداختی روی شانه ام. تعارف کردم که خودت سرما می خوری. کت را به خودم پیچیدم. گفتی باد را دوست داری و زل زدی به آخر آسمان.

الا به مشهد که می رسم باد نمی آید. تاکسی می گیرم. یک راست می روم به همان هتل قدیمی، توی همان کوچه نزدیک حرم. همان اتاق را می خواهم. اتاق چهارصد و یک. مسئول هتل می گوید این اتاق دوتخته است. یک تخته هم دارند. اما من همان اتاق دوتخته را می خواهم. ساک را می دهم برام ببرند توی اتاق. می خواهم اول بروم حرم. آن روز اول رفتیم بالا. تا رسیدیم توی اتاق، نشستی روی تخت. دفترچه کنار تلفن را برداشتی ورق زدی. بعد شماره گرفتی و گفتی جای بیاورند با کیک. من ساک را باز کردم و لباسها را چیدم توی کمد. با هم چای خوردیم. یادت هست من کیک نخوردم؟ گفتی بخورم چاق نمی شوم. آن روزها اصلا از چاقی نمی ترسیدم، بس که نازک بودم. گفتم زودتر برویم حرم. وضو گرفتیم. چادر مشکی را انداختم روی سر و زیر گلو آن را گرفتم دستم. ایستادم روبروی آینه. خودم را نگاه کردم. آمدی ایستادی پشت سرم. گفتی چادر صورتم را قاب گرفته. گفتی شکل شاهزاده های قاجار شده ام. خوب می دانستم شکل هیچ شاهزاده ای نیستم. و تازه تو اصلا از شاهزاده خانها خوشت نمی آید. نگاه کردم توی چشمهات. می خواستم بدانم مسخره ام می کنی یا نه؟ مسخره ام نمی کردی. یا شاید هم می کردی. این را امروز نمی دانم. هر چه هست آن روز فکر می کردم مسخره کردنی در کار نیست. برای همین هم آن طوری سرخ شدم. از هتل که آمدیم بیرون باد می آمد. باد را دوست داشتی و حرم نزدیک بود. چادر من می ماند زیر پام. می خندیدی. آن را پشت سرم جمع می کردی. به حیاط حرم که رسیدیم، هر کدام رفتیم یک طرف. من دست کشیدم به یک لنگه در و تو به آن یکی. پیشانی هامان را چسبانیدم به در چوبی. بوسیدیمش. چقدر بوی چوب را دوست دارم. سرم را که از روی در برداشتم، گنبد طلایی و بزرگ روبروم بود. بزرگ_هزار برابر آنچه از بالا دیده بودم. قلبم تند می زد. صدایش را نمی شنیدم. از گرم شدن و لرزیدن آرام دستهام می فهمیدم. حیاط شلوغ بود. پر بود از کبوتر و آدم. قبرها هم بودند. بعضی رنگ و رو رفته و بعضی سالم. مواظب بودم روی قبرها راه نروم. کفشهامان را دادیم به کفش دار. هر دو را گذاشت یک جا. یک شماره داد دست تو. رفتیم حرم. یادم بود برای همه دعا کنم. برای مادرم، برای تو، برای مادر تو، برای پدرت، برای مستانه، برای همه مریض ها، همه دردمندها، همه زندانی ها، همه... تو دستهای را حلقه کردی دور من. رفتیم وسط جمعیت. ضریح ایستاده بود آن وسط. مردم همه ضریح را نگاه می کردند. من هم. انگار هیچ کس هیچ آرزویی نداشت. این را از نگاه مسخ شده و صامت مردم می گویم. نگاهی خیره به ضریح. انگار هیچ آرزویی نداشتند جز اینکه ضریح را بگیرند. آمده بودند آرزوهایشان را بگویند، ضریح شده بود خود آرزو. برای من هم همینطور بود. هم می چرخیدیم، هم جلو می رفتیم. زنها چادرشان را بسته بودند به کمرشان. شاید برای اینکه زیر پا نماند. چادر من روی سرم لیز می خورد. اما تو بودی تا مواظب من و چادرم باشی. دستهام که رسید به ضریح، نمی دانم چرا اشک از چشمهام ریخت. سرم گیج می رفت. دلم می خواست آرام با این سر گیجه خلوت کنم. با تو و این سر گیجه. اما یادم بود باید برای همه دعا کنم. تند از خدا خواستم که همه سالم باشند، که هیچ کس مریض نشود، که ما خوشبخت

بشویم، که سال دیگر خانه بخریم و پسرمان را بگذاریم توی ماشین خودمان و بیایم زیارت. دعاهام که تمام شد، می خواستم خودم را بسپرم به آن سرگیجه و آن گریه بیخودی. تو دستهایم را از دور شانه های من گرفته بودی به ضریح. چه دعایی می کردی؟ چرا هیچوقت از تو نپرسیدم آن روز چه دعایی می کردی. دلم می خواهد بدانم آن لحظه به آن دختر چشم سیاه قد بلند هم فکر می کردی یا نه؟ اصلاً آن لحظه او را می شناختی؟ اگر کسی می گفت "لیلی" سرت را از کنجاوی برمی گرداندی؟ می دانم اگر آن روز را در ذهنت مرور کرده باشی به هیچ دختر سیاه چشمی فکر نکرده ای. به من هم فکر نکرده ای. اما "لیلی" را نمی دانم. هم حالا که از آن روز حرف می زنم فقط یاد آن دختر بچه هستم. نشسته بود زیر پای من. کم مانده بود بیفتم روش. فشارم می دادند روی دختر. به زور خودم را نگه داشته بودم. دختر چسبیده بود به ضریح. موهای سیاه و ژولیده ریخته بود روی شانه هاش. زنی نشسته بود کنارش. هر دو را انگار بسته بودند به ضریح_ که با این همه فشار تکان نمی خوردند. سرم گیج می رفت. برگشتم و به تو نگاه کردم. ضریح را از دور شانه های من گرفته بودی، اما دختر را تماشا می کردی. لبهاش تکان می خورد. چی می گفتی؟ صدای بغبغو که آمد، تو زود تر از همه شنیدی. سرت را بلند کردی. دنبال نگاه تو نگاه کردم به بالای ضریح. اول تو دیدی حتما که دو تا کبوتر سفید، یک دست سفید، نشستند روی ضریح، آن بالای بالا. من صدایشان را نشنیدم اما تو شنیدی. از چشمهات معلوم بود شنیده ای. یک کبوتر آرام آمد بالای سر ما. نشست روی دست تو. ترسیده بودم. تو دستت را آرام نگه داشته بودی. کبوتر آرام از روی ساعد تو پرید. نشست روی سر دختر_ که زیر پای من بود. انگار نه انگار که توی حرم پر از جمعیت است. انگار نه انگار که برای پریدن فضا می خواهد. انگار نه انگار که صدای بال زدنش همه را متوجه خواهد کرد. سرم گیج رفت. صدای بال زدن کبوتر همه مردم را ساکت کرد. تو می گفتی مردم هنوز سر و صدا می کردند. من اما هیچ صدایی نمی شنیدم. جز صدای بال کبوتر که از روی سر دختر پر زد و رفت بالای ضریح و صدای دختر که گفت: "می بینم، می بینم."

دستهایم را گرفته بود جلوی چشمانش. داد زد "می بینم". زن افتاد روی دختر، بلند شد. دوباره افتاد. دستش را گذاشت روی دهن دختر. فشار جمعیت آنها را با خود برد. تو می گفتی شنیدی زن گفته "صدا نکن!" بعد دستش را گرفته جلوی دهن دختر و بلندش کرده. بعد از آن را تو هم ندیده بودی. صدای جمعیت دیگر همه نبود. یک دست و متصل صلوات می فرستادند و یک دست و متصل به دختر هجوم برده بودند. او را گرفتند. نفهمیدیم دختر چطور از دست زن رها شد. اما دیدیم دست مردم دست به دست می شود. لباس دختر تکه تکه شده بود. کبوترها را هم گرفتند. هر کس یک پر را. حرم پر شده بود از پر و تکه های لباس دختر. نفهمیدیم دختر را بردند بیمارستان. کبوترها را البته نفهمیدیم. دعای تو را هم همینطور! شاید هم نباید بدانم. شاید برای خودم و حتی تو هم بهتر باشد من خیلی چیزها را ندانم. یکی هم دعای آن روز تو. آره، اصلاً بهتر است چیزی ندانم. هر چند وقتی فکر می کنم به حرکت لبهاش، آن روز و آن لحظه، انگار گفته بودی "لیلی"

امروز تا حرم سوار تاکسی شدم. نه که پیاده روی را دوست نداشته باشم، یا جانم را نداشته باشم (چرا هنوز پیاده روی را دوست دارم و هنوز هم جانم را دارم). اما حس عجیبی من را دنبال خودش می کشید. دلم شور می زد. انگار با کسی قرار داشته باشم. کسی که سالهاست از او بی خبرم. یا عزیزی شاید. حالا حیات حرم چند در دارد. من از همان در می روم که با هم از آن رد شدیم. از همان در چوبی قدیمی. پیشانی ام را می چسبانم به در. خنک است. بوی چوب را تا

ته سینه فرو می دهم. بوی چوب توی بینی و گلوم پیچید. قلبم تند می زند. روی زمین دیگر قبر نیست. زمین یک دست سنگ سفید است. اما آسمان هنوز پر از کبوتر است. پام را آرام روی سنگهای سفید می گذارم. می روم حرم. بوی گلاب می پیچد توی سرم. کفشهام را می دهم به کفشدار. آنها را می گذارد روی چند کفش زنانه دیگر. مردم همه می کنند. می روم قسمت زنانه حرم. چادرم دیگر زیر پام نمی ماند. زنهای چادرهاشان را بسته اند به کمر. آرنج هاشان را می گذارند روی سینه پشت سری و خودشان را می کشند جلو. می خواهم بروم وسط جمعیت. نمی توانم. نگاه می کنم به ضریح که ایستاده آن وسط. دلم می خواهد بروم و دور آن بچرخم، آن هم نه یک بار و دو بار، هفت بار. اما نمی شود. دور حرم را نصف کرده اند. نصف مال مردها، نصف هم مال زنهاست. انگار که دریا، خودم را می زنم به جمعیت. مثل موج برم می گرداند. دوباره می روم. قاطی موج می شوم و دور حرم می گردم، اگر چه نصفه. دستم به ضریح نمی رسد. قلبم تند می زند. همه جا را نگاه می کنم. زل می زنم به مردهایی که آرام، دور حرم می گردند. نه، با هیچکدام از اینها قرار نداشته ام. عقب عقب برمی گردم. توی یکی از مسجدها نماز می خوانم. یادم هست که برای همه دعا کنم. بیشتر از همه برای سیاوش و بعد هم مستانه. کنار من زنی نشسته با چادر سفید. یک کتاب گرفته دستش. قرآن است. نمی دانم می خواند یا نه. امامدام خود را تکان می دهد. انگار توی گهواره باشد. چپ، راست. می خواهم از جام بلند شوم. زن بی دلیل برمی گردد. زل می زند به من. چشمهایی سیاه و درشت و خیس. چشمهای زنی که با صورت خندان او می خواهم فیلمم را تمام کنم، باید به همین براقی باشد. اما برق اشک توی چشم او باید فقط از سرمای صبح باشد نه چیز دیگر. زن روش را برمی گرداند. نه، با این زن هم قرار نداشته ام.

خودم را از زمین می کنم. بلند می شوم. باید بروم. توی حیاط، یک کاسه گندم می خرم. می ریزم برای کبوترها. برای تماشا نمی نشینم. انگار این عجله برای رسدن به هتل است. انگار آن جاست که باید حرف بزوم و خودم را خلاص کنم. می خواهم خودم را خلاص کنم. از چی؟ صبر داشته باش. آمده ام همین را برایت بگویم. سوار تاکسی می شوم. برمی گردم هتل. اتاق همان اتاق است. به جای آن تختخواب دوفنره، دو تا تخت یکنفره گذاشته اند. وسط آنها یک میز کوتاه است. پرده ها هم آن پرده ها نیست. اما کنار تلفن یک دفترچه هست. دفترچه را نگاه می کنم. گوشی تلفن را برمی دارم. شماره می گیرم. می گویم برایم جای بیاورند. لباسهام را آویزان می کنم توی کمد. دو تا جالباسی خالی را می گذارم روی تخت. از جالباسی خالی توی کمد بدم می آید. جای را بدون قند می خورم. از حرم که آمدیم، در را قفل کردی. پرریز تلفن را هم کشیدی. گفتم "اجازه گرفتم."

چادرم را هزار لا تا کردم. بیخودی هی روتختی را مرتب می کردم. گفتم خوب است توی هتل جارو نمی گذارند. این پرده ها نبود. نه، اینها نبود که بلند شدی و کشیدی. آنها سبز بودند. نه؟ دستم را گرفتی. سرت را انداخته بودی پایین. گفتم اجازه گرفتی. فکر می کنی آن تختخواب دو نفره را چه کار کرده اند؟ هر چقدر می شد، گریه کردم. تو هم گریه کردی. چشمهات شده بود ریز، قد عدس. نگاه کردم به چشمهات. خندیدم. تو هم خندیدی. گفتم هوس چای کرده ام. قبل از اینکه دستت به گوشی تلفن برسد، برای سفارش چای، خوابمان برده بودی. بی دلشوره خوابمان برد. البته تو که هیچوقت دلت شور نمی زد. هیچوقت بجز وقتی که سیاوش تب می کرد. من اما همان روزها هم دلشوره داشتم. گاهی هم بدون آنکه اتفاقی افتاده باشد. آن شب هم نتوانستم تا صبح بی دلشوره بخوابم. خواب دیدم آشپزخانه مان، که تازه چیده بودمش و یادم بود خیلی هم تمیز است، پر از روغن شده. من توی آشپزخانه راه می

روم. پام توی روغن گیر می کند. می خواهم بیایم بیرون. نمی توانم. پام شده بود هزار کیلو و از زمین کنده نمی شد. تو می آیی توی آشپزخانه. می خندی. انگار نه انگار من نمی توانم راه بروم. انگار نه انگار آشپزخانه پر از روغن است. می خندی و سوت می زنی. لیز می خوری. بعد هم می افتی. از کوه می افتی. می خندی. انگار با چتر نجات سقوط آزاد کنی، برای من دست تکان می دهی. من مانده ام و نمی توانم تکان بخورم. کوه بلند است و سبز. پایین آن یک دره عمیق است. مثل دره های جاده چالوس. تو پرت شدی. لیز خوردی. پرت شدی. آن شب توی خواب ندیدم بیفتی روی خاک. از خواب پریدم. خیس عرق شده بودم. تو هم بیدار بودی. پرده را زده بودی کنار و ایستاده بودی پشت پنجره به تماشای گنبد طلایی و روشن. گفتی "تنها مونده بودی"

گفتی "تنها موندی". و دوباره سوت زدی و کوه را نگاه کردی. از گروه عقب مانده بودم. به مربی گفته بودم نمی خواهم بیایم. گفته بود حیف است شاگرد به این خوبی نرود اردو. بچه های کلاس، انگار نه انگار من شاگرد به آن خوبی بودم، دستهای هم را گرفته بودند و از کوه می رفتند بالا. عقب مانده بودم. صدای همه گروه از جلو می آمد. یک سوت بلند و قوی هم از عقب. سوت می زدی. توی دلم می خواندم "ای الهه ناز،...". سرم را بلند نمی کردم. فقط زیر پام را نگاه می کردم. خیلی رفته بودیم بالا. اصلا متوجه نبودم کسی کنارم راه می رود. تو بودی. گفتی "تنها موندی..."

لب دره راه می رفتی. یک کلاه آفتابی سفید گذاشته بودی سرت. سرم گیج رفت. قدمهام را تندتر کردم. توی مدرسه دیده بودمت. سال آخری بودی و همه هم تو را می شناختند. چرا آن روز، بین آن همه دختر، که تازه خیلی ها قد بلند و چشم سیاه هم بودند، آمدی سراغ من؟ چرا؟ چون تنها مانده بودم؟ علی تو زیادی شریف بودی. آنقدر که حالا بهت شک می کنم. نه به کارهایی که می کردی. نه به محبتت. به تعریف شرافت و تعریف تو. حالا 21 سال از آن روز می گذرد. از آن روز که توی کوه آرام گفتی "تنها موندی...". 20 سال از شبی می گذرد که ایستاده بودی کنار پنجره و گنبد طلایی را نگاه می کردی و باز هم به من گفتی "تنها مونده بودی...". 19 سال از آن روزی می گذرد که آدمم زندان ملاقاتت. دیدی شکم دوباره کوچک شده. دستت را از پشت شیشه گذاشتی روی گونه ام و گفت "تنهایی سخت بود؟" و 13 سال هم از روزی می گذرد که بمبها ریختند روی خانه همسایه و تو از ایوان پرت شدی، مردی و تنهام گذاشتی. با وجود این فکر می کنم تو را آنطور که بودی نشناختم. شاید هم شناخته ام. شاید این حس عجیب که از یادآوری محبت هات بهم دست می دهد، تنم مور مور می شود، برای این است که تو را شناخته ام. تو از آن آدمهایی نبودی که احتیاج دارند به کسی محبت کنند؟ به یم آدم کاملا تنها مثل من؟ نمی دانم. ولی آخر چرا بین آن همه دختر چشم سیاه قد بلند کتابخوان آمدی سراغ من و گفتی "تنها موندی؟"

راستش را بگو، اگر تنها نبودم، باز هم می آمدی سراغم؟

بلند می شوم و یک قرص آرامبخش می خورم. آن روزها قرص نمی خوردم. هر بار می خواستم قرص بخورم، سرفه ام می گرفت. حالا اما انگار آب نبات می خورم. علی، تو باید بدانی چرا آمده ام مشهد. چرا بعد از این همه سال روم را برگردانده ام و با تو پشت سرم را نگاه می کنم. تو را شاهد می خواهم. آینه. نمی دانم. راستش خودم هم نمی دانم چه لزومی دارد حتما همه چیز را، یا حداقل خیلی چیزها را، برای تو بگویم. اما نمی توانم نگویم. نمی توانم بدون آنکه با تو خلوت کنم، یا شاید هم خداحافظی، بقیه راه را بروم. از این جا به بعد... نمی دانم چطور بهت بگویم. اما می گویم. وقتی

دست تو را گرفتم و با هم گذشته را نگاه کردیم. آن وقت می گویم چرا آمده ام مشهد و چرا با تو حرف می زنم. شاید هم زودتر بهت گفتم. نمی دانم. صبر داشته باش. مگر این همه سال از من صبوری نخواستی بودی؟

کتاب را گرفته بودی دستت، باد می آمد. رسیده بودیم بالای کوه. هر چقدر فکر می کنم یادم نمی آید چی گفتم که تو آن طور آرام و بی خیال گفتی "ای بابا، گور بابای شاه... یادم هست اما که ایستادم روبروت. از صورت سبزه و سیل نازکت ترسیدم. توی کوه داد زدم "نه...". و دویدم. باد می خورد توی صورتم. گریه می کردم. از پشت گرفتیم. تکانم دادی. هیچی نمی گفتم. چشمهات را ریز کرده بودی. گفتی "به کسی چیزی نمی گی؟ هان؟ نمی گی که..."

از دادی که زده بودم و از گریه ام خجالت کشیدم. خندیدم. به کسی چیزی نگفتم.

کتاب برشت دستت بود. جلدش سفید نبود. بنفش بود. کتاب را توی راهروی مدرسه دادی بهم. گفتی بخوانم. نخواندم. راستش هنوز هم نتوانسته ام حتی یکی از کتابهای برشت را بخوانم. یک صفحه می خواندم و حوصله ام سر می رفت. می گفتی صبر داشته باش، خوشت می آید. صبوری می خواستی از من. صبوری می کردم. نه با کتاب، که با تو. حرفهایی که می زدی، نمی فهمیدم. فکر می کردم چه خوب بود اگر بجای حرف زدن با دست و صورت، آرام بنشین روی یک تخته سنگ و برای من قصه بگویی. حکایت امیر ارسلان مثلا. خیلی طول کشید تا یاد بگیری برای من قصه بگویی. اما نه. حالا دیگر مطمئن نیستم. چرا مدام کتابهایی می خریدی که چیزی از شان نمی فهمیدم و باید صبوری می کردم. می فهمیدی کتابها را نخوانده ام. خودت را به نفهمیدن می زدی. اما چرا من می فهمیدم خودت را به نفهمیدن می زنی؟ تو زیادی شریف بودی، نه؟ خودت این طور فکر نمی کنی؟

توی همین اتاق بود. ایستاده بودی پشت پنجره و گنبد طلایی را تماشا می کردی. تو هم خواب تنهایی من را دیده بودی. گفتی، دیدی تنها مانده ام. پشت یک اتوبوس نشسته ام. پام را روی ترمز می کوبم. اما اتوبوس نمی ایستد. تو از جایی که هستی داد می زنی و می گویی این ترمزها بادی است. من نمی شنوم. از فریاد خودت بیدار شده بودی. من هم خواب تنهایی ام را که دیده بودم برات تعریف کردم. دستهام را گرفتی. سرت را توی دستهام قایم کردی و گفتی "تنهات نمی دارم، قول می دم..."

تلفن زنگ می زند. تلفنچی هتل است. می گوید مادرم از تهران تلفن کرده بوده و پیغام گذاشته فوری، تاکید کرده فوری، با او تماس بگیرم. نمی دانم چرا من هیچوقت نتوانستم یک شب لعنتی یا یک روز لعنتی، به خصوص وقتی خودم بخواهم، از شر دلشوره خلاص باشم. خنده دار نیست؟ آمده ام تا با آرامش، منطقی، خونسرد با تو حرف بزنم. حالا باورت نمی شود، کم مانده از شدت دلشوره بالا بیاورم. نیستی تا قول بدهی و بعد هم بزنی زیرش.

آن شب که قول دادی تنهان نمی گذاری، خوابم برد. بیدار که شدیم، تو رفتی دوش بگیری. شماره مامان را گرفتم. جواب نداد. معده ام جوشید. نفهمیدم چطور خودم را رسانم به حمام. دستهام را گرفته بودم به لبه های توالت. زان زده بودم و بالا می آوردم. می خواستم بگویم بالا سر من نیست و نگاه نکن. تیغ ریش تراشی را انداخته بودی توی دستشویی و شانه هام را می مالیدی. آوردیم توی اتاق. دراز کشیدم روی تخت. سقف، همین سقف بود، می چرخید. چشمهام را بستم. صدات را شنیدم که می گفت "یک قوری چای، لطفا"

گفتم شماره ما را بگیر. خوب فهمیدی "ما" یعنی "مامان". گفתי جواب نمی دهد. گفتم: "می گی چی شده؟"

خندیدی و گفتی "ای الهه ناز... دیدی زل زدم بهت. گفتی "هیچی نشده. رفته بیرون خرید. رفته سینما. رفته بگرده. تو چرا این قدر لوسی؟"

همان موقع هم می دانستم دوست داری لوس باشم. هر روز شماره مامان را می گرفتم. او هم هر روز جواب نمی داد.

نشستم لب حوض کوه سنگی. دست کشیدی روی سنگها و گفتی "یعنی زیبایی!"

زیبایی سنگ را نمی فهمیدم. اما صدای تو را می شنیدم. برام چه فرقی می کرد چه می گفتی؟ شنیدن صدات برای من بس بود. به خصوص اگر می نشستی برام قصه می گفتی.

"قصه؟" سرم را گذاشته بودم روی سینه ت، که سفت بود. تازه از زندان آمده بودی و استخوانها زده بودند بیرون. سیاوش توی تخت خودش خوابیده بود. چراغ خواب را هم روشن کرده بودم. صدای تو بود. "یکی بود، یکی نبود، امیر ارسلان..."

آخر قصه را نگفته بودی که خوابت برد. سرم را گذاشتم روی بالش. بی دلشوره خوابیدم، شاید برای اینکه آن شب هیچ نقشه ای برای آرام خوابیدن نداشتم. اما آن دفعه که با هم آمده بودیم مشهد، دلم می خواست ماه عسلم را بی دلشوره بگذرانم. که نگذراندم. و امروز هم، که بعد از این همه سال تنهایی آمده ام مشهد تا با تو حرف بزنم، از دلشوره خلاص نیستم. نقشه داشتم دوباره از تمام تابلوهای طوس عکس بگیرم.

از تابلوها عکس می گرفتی. من تند زیر نویس تابلوها را یادداشت می کردم. مردم به ما نگاه می کردند. دستم را می گرفتی. می گفتی "چرا همه تو رو نیگا می کنن آخه؟"

دوربین را دادی دستم. بهم گفتی چطور فاصله را تنظیم کنم. نمی دانستی کار کردن با دوربین را خیلی خوب بلدم. بهت از بابا و دوربین هاش چیزی نگفته بودم. دوربین را گرفتم. از موزه آمدیم بیرون. بی هوا ازت عکس می گرفتم. می خندیدی. دوربین را گرفتی، فکر کردم می خواهی از من عکس بگیری. از سنگها عکس گرفتی. زیبایی سنگ را نمی فهمیدم. شاید هم چون دلشوره داشتم.

"هیچوقت بی خبر جایی نمی رفت."

راست می گفتم. از روزی که بابا مرد، مامان همیشه بود. فقط همان یک هفته غیبت زد، همان یک هفته که ما آمده بودیم مشهد. بعدا فهمیدم رفته بوده شمال. لب دریا که همیشه با بابا می رفت. هر پنجشنبه، حالا می گویی نه که هر پنجشنبه، خب نه که هر پنجشنبه، ولی پنجشنبه ها می آمدند دم مدرسه دنبالم. می پریدم روی صندلی عقب و راه می افتادیم. تمام پیچهای جاده را از بر بودم. حواسم به درختها بود و مه و دره. جام را مدام توی مشین عوض می کردم، می

نشستم هر طرف که سمت دره نبود. بابا می گفت تابلوهای رانندگی را برایش بخوانم و معنی کنم. همه را بلد بودم جز تابلوی "خطر سقوط به دره". بچه که بودم معنی آن تابلو را یاد نمی گرفتم. می رفتیم لب دریا.

بابا دوربین سیاهش را از توی جلد درمی آورد. با دوربین به دریا نگاه می کرد. بعد صورت مامان را تماشا می کرد. دوربین را از او می گرفتم. خورشید ته دریا را تماشا می کردم. از همیشه ریز تر بود. نمی فهمیدم چرا صورت مامان را می برد ته دنیا و از ته دنیا نگاهش می کند. لنز را می چرخاندم و خورشید بزرگ می شد. کف روی آب دریا می آمد نزدیک. سنگهای کف دریا معلوم می شد. بابا یک سنگ سفید صیقلی برمی داشت. می گفت زیباست. مامان سنگ را می انداخت توی کیفش. پای گلدانها پر از سنگ دریا بود. همه سفید و صیقلی، مثل آینه. یادم می آید یک روز بابا آمد خانه و گفت یک چادر خریده. پنجشنبه بود که راه افتادیم. ماشین را پارک کرد توی جنگل. آن موقع به آنجا می گفتند جنگل_ حالا می گویند پارک جنگلی. چادر را علم کرد. گفت "علمش کردم، بیاین ببینین چطور؟"

چادر سبز و بزرگ بود. به من گفتند بروم دنبال چوبهای خشک و ریز بگردم، برای آتش. سیاوش هم یک چادر بزرگ خریده. چرا ما توی مشهد چادر نزدیم؟ نمی دانم. اما می دانم مامان فقط همان یک هفته نبود. همان یم هفته ای که ما رفته بودیم مشهد. رفته بود شمال. لب دریا. نمی دانم شاید جنگل هم رفته بوده.

اسم سیاوش که توی روزنامه درآمد، احساس کردم یک کوله سنگین روی دوشم است. کوله ای که تا آن لحظه وزنش را احساس نکرده بودم. دلم می خواست این کوله را بگذارم زمین. به مامان گفتم، می خواهم بروم مسافرت. سرش را تکان داد. گفت خوب است. به او نگفتم می آیم مشهد. به هیچکس نگفتم. ولی او فهمیده کجا می خواهم کوله ام را زمین بگذارم. تو می خواندی "ای الهه ناز، لوس پر رمز و راز..." فقط لوس را درست می گفتم. من اصلا رمز و راز نداشتم. از مشهد که برگشتیم، خودم را انداختم توی بغل مامان و بیخودی گریه کردم. فقط همان روز بود که نگفتم "لوس نشو، خجالت بکش."

گذاشت تا گریه کنم. اگر آن همه لوس نبودم، اصلا گریه نمی کردم. چه می دانستم بیخودی اشک خرج می کنم. چه می دانستم بعدها چقدر آن را کم می آورم. عجیب نیست؟ توی یک لحظه، درست یک لحظه، انگار می ایستی و پشت سرت را نگاه می کنی. یک دفعه متوجه می شوی دوازده سال است گریه نکرده ای. دوازده سال است اشک را کم داری و خیلی چیزهای دیگر هم. عجیب نیست؟ تمام این وقوف فقط طی یک لحظه اتفاق می افتد. سرم گیج می رود. مطمئنم اتفاق بدی افتاده. آنقدر بد که مامان تلفن کرده به مرکز اطلاعات تلفن مشهد و شماره این هتل را گرفته. بعد به من تلفن کرده و خواسته بدترین خبر زندگی ام را بدهد. اما من نبوده ام. پیغام گذاشته فوری، تاکید کرده فوری باهانش تماس بگیرم. می دانم اتفاق خیلی بدی افتاده. هر بلایی سر سیاوش بیاید تقصیر مستانه است. بیخودی گفت اتفاقی برایش نمی افتد. می دانم دوست سیاوش، همان مرید محمود، بلایی سرش آورده. آخر تو نمی دانی محمود چه آدم خطرناکی است.

شاید هم رفته زیر ماشین. ولی جنگل که ماشین ندارد. کوه که اتوبان ندارد. نه، مسموم شده. با این کنسروهای آشغال. روزنامه نوشته بود مسمومیت کنسرو فوری آدم را می کشد. حتما افتاده زمین. دستهای که چنگ می شده، آسمان را نگاه می کرده. شاید هم مستانه. نه، نه. می دانم سیاوش مرده. اما نه تصادف کرده و نه مسموم شده. از

کوه پرت شده و مرده. بهش گفتم از ارتفاع می ترسم. خندید. گفتم مگر جاده به آن خوشگلی را از شان گرفته اند. گفت عاشق کوه است. مثل تو! اصلا کله او هم مثل تو باد دارد. او را چه جوری در آورده اند. شاید هم نیاورده باشند. نه تلفن نمی کنم. تلفن کنم که چی بشود؟ که مامان از آن طرف زار بزند، می دانم برای سیاوش زار می زند، و بگویند سیاوش مرده؟ پرت شده و مرده؟ چه کار می توانم بکنم؟ چه کار جز اینکه دوربینم را بردارم و از او عکس بگیرم و تازه مگر من این عکسها را می خواهم. دیگر نمی توانم. بعد از سیاوش دیگر نمی توانم همه ش تقصیر توست. همه ش تقصیر کوه است. سرت را گرفته بودی زیر آن آبشار کوچولو. موهات آنقدر پرپشت بود که خیس نمی شد. نگاهم می کردی و می گفتی "... لعنتی یادم نیست چه می گفتی. لعنت به آن روز. لعنت به آن دسه گلی که از بالای کوه برام چیدی. تماشات می کردم و از ترس خشکم زده بود. تو از کوه پرت نشدی. ولی عشق به کوه را برای سیاوش به ارث گذاشتی و از ایوان پریدی. لعنتی! باید به مامان تلفن بزنم.

3

فردا چهلم مستانه است. دانشگاه سیاوش شروع شده. دیروز اولین روزی بود که رفت سر کلاس. دوستاش بهش گفته بودند "چرا معماری؟"

گفته "اون هم پل سازی؟"

تو هم همین را گفته بودی. وقتی قبول شده بودی و مستانه بهت گفته بود "معماری هم شد رشته!"

دانشگاهها که تعطیل شدند، به مستانه گفتی "مرده شور اون چشمای شورت رو ببرن!".

مستانه چشمهاش رو آرام می بست و آرام باز می کرد. می خندید. می گفت "خیلی هم شیرینه!"

بهتر از مستانه من می دانستم چشمهاش چقدر شیرین است و این شیرینی توی گلوی خلیها گیر کرده. فوری دستم را می گرفتی. می خواستی یادم برود. من هم یادم می رفت چشمهایم چقدر ریز است. یک کم هم سر پایین. حتی این پف لعنتی هم فراموشم می شد. پدرت می گفت زود است، شوهر نمی کند. مستانه شانه اش را می انداخت بالا و به مادرت می گفت "حالا ضرری نداره که، آدم می بینه دیگه."

پدر احم می کرد و می رفت خرید. ماتم می برد. فکر می کردم به پسر مو بوری که هر روز می آمد دنبال مستانه و او را بی حرف از خانه به مدرسه و از مدرسه به خانه می رساند. مستانه هم هیچ وقت بهش نمی گفت راهش را بکشد و برود و مزاحم او نشود. من و مادر میوه و شیرینی را می چیدیم. مستانه چای می برد. طرف سرفه اش می گرفت. من و مستانه توی آشپزخانه می خندیدیم. طرف هی آب می خورد. آره، من خیلی بهتر از مستانه می فهمیدم چرا شیرینی همیشه روی دست مادرت می ماند. تو دو تا دو تا شیرینی می خوردی و می گفتی "بد هم نیستا! چراغ مراغ هم لازم نداری، یارو کله اش نورافشان بود."

دوتایی می خندیدید. مستانه بلند می شد. کفش پاشنه بلند پاش می کرد. موهاش را می ریخت دورش. می نشست روی صندلی و یک پاش را می انداخت روی پای دیگرش. چشمهاش را یواش می بست و یواش باز می کرد. ادای خواهر یارو را در می آورد "آقا داداشم... " و بعد می خندید. خم می شد. سرش می خورد به زانوش. موهاش می ریخت روی پاهاش. می خندید. ما هم می خندیدیم، حتی پدر. او هم از بالای عینک نگاهش می کرد. نمی توانست چینهای ریز خنده را از روی صورتش پنهان کند. مادر اما نمی خندید. "مادر دل مردم رو نسوزون، آه به دل مردم نذار، دلت رو می سوزونن، آه کار دستت میده."

مستانه می خندید. آه می کشید و می خندید. می دانستم فردا صبح بیشتر از همیشه منتظر پسر موبور و ساکت است. اما همان وقت هم از حرف مادر می ترسیدم. به مستانه می گفتم آه کار دستش می دهد. آه کار دستش داد. تو می گفتی "یعنی چی؟ آه دیگه چی یه؟"

تا مادر و مستانه با هم بحث کنند، زل می زدی توی چشمهام و یواش می گفتم "زیبایی، زیبایی شناس می خواد." بعد یک دفعه بلند، طوری که همه بشنوند، به من می گفتم "مگه این همه آدم برای تو آه نکشیدن؟ بد شوهری کردی؟" ساکت می شدم. پدر و مادرت هم ساکت می شدند. مستانه می خندید و می گفت "آها، ببین."

اما پدر و مادرت ساکت بودند. فکر می کنم آنها هم می دانستند هیچ کس بجز تو نیامده بود خانه ما برای خواستگاری. من برای هیچ کس بجز تو جای نریخته بودم. راستش هیچ آهی پشت سر من نبود. به پدرت گفته بودی یا شراره یا هیچ کس. "این شراره حالا کی هست؟"

چشمهات را خمار کرده بودی و می خواستی از خوبی و مهربانی من و خانمی من بگویی که پدر از بالای عینک صاف نگاه کرده بود توی چشمهات و گفته بود "اصلا حالا برات زوده."

قهر کرده بودی. فکر می کنم چون پدر گفته بود هموز برای ازدواج بچه ای. تو فکر می کردی خیلی بزرگ شده ای. شاید فکر می کردی پدر هم می داند و کتابهای جلد سفید زیر تخت و سیگار یواشکی کشیدن و کوه رفتن و برشت خواندن و بعد هم قبولی، به قول خودت الله بختکی، دانشگاه مدارکی هستند که بزرگ شدن را ثابت می کنند. پدرت اما از قهر تو رام نشده بود. مادر که گفته "لج می کنه ها!"

گفته بوده به جهنم. فقط وقتی راضی شده که مادر گریه کرده و گفته "بذار زن بگیره، بلکه از این پشت بوم جمع بشه. دانشگاه هم از پشت بوم جمعش نکرد."

شماره تلفن ما را داده بودی به مادر. گفته بودی هر طوری هست باید مادر مرا راضی کند. بهت گفته بودم مامان دوست ندارد زود شوهر کنم. دلش می خواهد درس بخوانم و بروم دانشگاه. برای خودم آدمی شوم و زنگی کردن روی پای خودم را یاد بگیرم. گفته بودم مامان تنها می شود. سرت را انداخته بودی پایین. گفته بودی مادرت همه چیز را راست و ریس می کند. مادرت تلفن کرده بود که می خواهید بیاید صحبت کنید. نمی دانم چه چیزهایی گفته

بود_ ولی انگار مامان فهمیده بود من دانشگاه رفتنی نیستم. شاید برای همین هم صبح زود سیگارش را روشن کرد. دلم شور می زد. آرام حاضر می شدم. منتظر بودم بگویند امروز نروم کلاس تقویتی و یگراست بیایم خانه. نگفت. بیخودی کفشها را زیر و رو می کردم. آمد بالای سرم. "کفشها که همین جلوست!"

سرم را بلند کردم. رفته بود پشت چرخ خیاطی نشسته بود. کفشها را پوشیدم و رفتم. مدرسه که تعطیل شد، مثل تیر سوار تاکسی شدم و خودم را رساندم خانه. "زود آمدی!"

رفت توی آشپزخانه. در اتاقم را که باز کردم، دیدم یک پیراهن سفید روی تخت است. با یک جفت کفش سفید پاشنه دار.

"چی می خوای پوشی؟"

"یه مینی ژوپ قرمز."

سرخ شدی و روت را برگرداندی. من هم روم را برگرداندم و خنده ام را قورت داده بودم. مینی ژوپ قرمز و برشت با هم جور نبودند. ولی چه کار می کردی اگر من راست راستی مینی ژوپ قرمز می پوشیدم؟ شاید باورت خدشه دار می شد که من تنهام. شاید آن وقت هیچ چیز این طور اتفاق نمی افتاد. می بینی، شاید یک مینی ژوپ قرمز می توانست تقدیر ما را تغییر دهد.

از مامان پرسیدم "اون لباس چی یه؟"

برای خودش چای ریخت. بشقاب غذا را گذاشت جلوم. نشست، سیگارش را روشن کرد. "ساعت هفت می یان، آب گرم کن رو روشن کردم."

آب می خواستم. غذا گیر کرده بود توی گلوم و پایین نمی رفت. برام آب ریخت و لیوان را داد دستم. سرم را بلند کردم. چایی را خورده بود و دم در بود. گفت می رود خرید. پاش را که از در گذاشت بیرون، پریدم روی تلفن. خودت جواب دادی. چی به هم گفتیم؟ یادم نمی آید. راستش اصلا آن شب را یادم نیست. بلوز طلایی مستانه یادم می آید و لباس تو. شلوار مشکی و بلوز سفید. روش هم ژاکت زرشکی پوشیده بودی که خطهای مشکی داشت. کراوات هم زده بودی. زرشکی بود با خطهای مشکی. رفتم آشپزخانه. می گفتم چقدر سرخاب زده بودم. ولی من اصلا آرایش نکرده بودم. چای ریختم. اما تفاله های چای دم نکشیده ایستاده بودند روی چای. فنجانها را خالی کردم. سینی خیس شده بود. گریه ام گرفته بود. توی اتاق کسی حرف نمی زد. سینی را شستم. دوباره چای ریختم. تفاله ها آن رو بودند و زل زده بودند به من. با قاشق برداشتمشان. چای را که برداشتی سرت را بلند کردی. نگاهت ولو شد توی چشمهام. دسته های سینی را محکم فشار دادم. کم مانده بود از دستم بیفتد.

مستانه می گفت "بابا، حفظ شدیم دیگه، حالا خوبه اون روز یادش نیست."

می رفت توی اتاق سیاوش و با هم نقاشی می کردند. بعد از مردن تو بود. مستانه گاهی به ما سر می زد. می آمد برای سیاوش نقاشی می کشید و کتاب می خواند. بعد هم دوتایی توی اتاق فوتبال بازی می کردند. توپ می خورد به لیوانهای چای نیم خورده. چای می ریخت توی آن سینی طلایی، که مامان روز خواستگاری خریده بود. حالا سیاوش، با جرم پاک کن، پاکش کرده. گفته از دم دست بردارمش. می گفتم اتاق جای فوتبال نیست. گلوم درد می گرفت. مستانه آرام سینی را می برد آشپزخانه. دو تا چای خوشرنگ می ریخت. لیوانها را می گذاشت توی یک سینی دیگر. چای را می گذاشت روی میز و سیگارش را روشن می کرد. "این سیگار رو هم بکشم و برم".

من و سیاوش نگاهش می کردیم. سه تا سیگار می کشید و بعد راه می افتاد. سیگار و فندک را می انداخت توی کیفش. مانتوی سبز اتو شده اش را می پوشید. روسری را آرام زیر چانه گره می زد. کفش کنفی سبز را پاش می کرد و می گفت "خداحافظ". وسط راه پله یک دفعه می ایستاد. عینک فرانسوی را از کیفش درمی آورد. آرام دسته های عینک را باز می کرد و آن را می گرفت دستش. در کیف را با احتیاط می بست. دوباره نگاه می کرد به ما. لبهاش را همین طور که بسته بود می کشید، یعنی خنده. می رفت. می دانست آن پسر مو بور جایی همان دور و برها منتظرش است تا با هم بروند سینما. یا برای عروسی شان نقشه بکشند. پسر مو بور همیشه دور و بر مستانه بود، هم بعد از ظهرها که مستانه از سر کار بر می گشت و هم صبحها که می رفت سر کار. صبحها دیر می رسید. همیشه دیر می رسید. پدر می گفت شما دو نفر هیچوقت سحرخیز نمی شوید. تو و مستانه را می گفت.

ساعت شش و نیم صدات می کردم. غلت می زدی. لای یکی از چشمهات را باز می کردی. ساعت دیواری را نگاه می کردی. پتو را می کشیدی روی سرت. دست من را می گرفتی و می گذاشتی زیر سرت. خوابم می برد. ساعت هفت و نیم، عرق کرده، سرت را از زیر پتو در می آوردی. عصبانی بلند می شدی. ای بابا می گفتمی و از تخت می پریدی پایین. پتو را می کشیدم روی سرم. سرم را می گذاشتم روی بالش. بوی تو را می داد. خوابم می برد. در خانه را که می بستی، بیدار می شدم. نبودی و صدای قل قل آب توی کتری می آمد. برای خودم چای می ریختم. گوشی تلفن را بر می داشتم. شماره ات را می گرفتم. سیم تلفن را بلند کرده بودی. تلفن را می گرفتم دستم و تخت خواب را مرتب می کردم. گوشی را بر می داشتی. می گفتمی یک ربع دیگر جلسه شروع می شود. تا عصر من تمام یک ربع های تو را می دانستم - یا فکر می کردم می دانم. تو که از آن دختر چشم سیاه چیزی به من نمی گفتمی. از حرفهایی که دوستهای به درد نخورت مرتب پای تلفن بهت می زدند هم همین طور. اما من هم به تو نمی گفتم شام چی پختم. نمی گفتم یک پیچ دوقلو روی پلوورت بافته ام و امروز اسکارلت به رت باتلر چی گفته. شب که می آمدی می گفتمی هوس لوبیاپلو کرده ای. لوبیاپلو را تا ته می خوردی و از پلوور همکارت تعریف می کردی - که یک پیچ ساده دارد و فکر می کند خیلی هم قشنگ است. مستانه می خندید. می گفت مگر یک قلو و دو قلو چه فرقی با هم دارند؟ نمی دانستم. تن قهوه ای و درشتت را تماشا می کردم. شانه هات توی تاریکی مثل برنز می درخشید. می خواستم روی تو، مجسمه برنزی، را ببوشانم. پیچیدگی های برنز زیر پیچهای بافتنی پنهان می شد. پیچها هیچ کس را یاد برنز نمی انداخت، جز من. مستانه آن روزها این موضوع را نمی فهمید. تا آخر هم نفهمید. حتی آن روز که آمد پیش من و گفت می خواهد پیچ بافتن را یاد بگیرد. نمی دانم چند سال از عروسی اش با محمود گذشته بود. اما فقط چند ماه قبل از مردنش بود. فقط چند ماه و چند روز. ایستاده بود پشت در، با یک کیسه پر از کاموا و چند تا میل با شماره های

مختلف. کیسه را پرت کرد وسط اتاق. گره محکم روسری اش را باز کرد. نشست زمین. گفت می خواهد پیچ بافتن یاد بگیرد. یک قلو و دو قلو. از وقتی با محمود ازدواج کرده بود خانه هیچکس نمی رفت. حتی وقتی پدر زنده بود به او هم سر نمی زد. هرگز، حتی یک بار، آنجا نرفته بود. چه برسد به خانه ما. صورتش شبیه خودش بود. اما انگار خودش نبود. ایستاده بود میان چارچوب در. گفت می خواهد پیچ بافتن را یاد بگیرد. سرم گیج رفت. چند سال می گذشت؟ راستی چند سال از وقتی که می آمد و با سیاوش فوتبال بازی می کرد می گذشت؟ از کی نیامد؟ محمود را که دید، آمدن هاش کم شد، کمتر و کمتر. چند سال می گذشت؟

بار اولی که محمود را دید، سه ماه از آخرین عاشقی اش گذشته بود. عشق آخری همان پسر مو بور مدرسه آفرینگان بود که تو هم دیده بودیش. حالا مهندس شده بود و می خواست با مستانه عروسی کند. ساکت و آرام پشت سر مستانه راه می رفت و او را می رساند مدرسه و از مدرسه هم م ی رساند خانه. چند سالی نیامده بود. مستانه می گفت "وقتی اومد دیگه به مهندس تمام عیار شده بود".

کنارش راه می رفت و او را از خانه می رساند دانشگاه و از دانشگاه هم می رساندش خانه. اما خب، بی پول بود. می خواست با مستانه عروسی کند. می خواست بهترین لباس عروسی شهر را براش بخرد. پولهاش اما جمع نمی شد. شاید برای همین همیشه غصه دار بود. مستانه می گفت هر چقدر با او شوخی می کرد، پسر مو بور نمی خندید. می نشست روبروی مستانه. از دیوار حرف می زد و از بن بست. شاید برای همین هم مستانه دلش می خواست برود. رفته بود سر کار و پولهاش را جمع می کرد، نه برای این که لباس عروسی بخرد، برای این که برود. این قدر از این آژانس به آن آژانس رفت که تا این که دید، یعنی فهمید، پول او به درد خارج رفتن نمی خورد. وقتی فهمید، رفت ترمینال غرب. یک بلیط اتوبوس برای ترکیه گرفت. به پسر مو بور گفت برای همیشه می رود. رفت. اما ده روز بعد برگشت. می گفت دلش می خواسته توی یکی از آن دهات های سر راه گم شود و برنگردد. نپرسیدم چرا برگشته. من هم می دانستم با این پولها نمی شود رفت خارج و ماند، آن هم سالم. می گفت لااقل دیگر دیوار دیوار نمی شنوم. گاهی گوشه چشمش اشکی می دیدم که من را یاد دیوار می انداخت.

بار اول که محمود را دید، تقریباً سه ماه از آخرین عاشقی اش گذشته بود. از ترکیه هم برگشته بود. توی یکی از همان آژانس های مسافرتی کار پیدا کرده بود. می نشست پشت کامپیوتر و بلیط صادر می کرد. کاری که با رشته اش، ادبیات فارسی، جور باشد پیدا نکرده بود. آن روز هم نشسته بود پشت کامپیوتر و کتاب می خواند. همان روز که محمود قبل از خانم شفیعی، آن روز مستانه نمی دانست اسم خانم شفیعی رویا است، از در آژانس وارد شد و زل زد به مستانه.

از محمود که برید، آمد خانه من. یک ماه قبل از مردنش بود. می خواست پیچها را قیچی کند نشست روی میز و زل زد به عکس تو. گفت از لحظه ای که محمود را دیده یاد تو افتاده. نمی دانم چرا؟ تو که محمود را دیده بودی. هیچ شباهتی به تو ندارد. دارد؟ با آن قد کوتاه و آن موهای بلند. با آن چشمهای سیاه و ابروهای خیلی نازک و کمانی. نه، من به مستانه چیزی نگفتم. گذاشتم بگویند محمود او را به یاد تو می انداخته. وقتی تعریف کرد چطور بلیط رئیس

آژانس را بی اختیار برای محمود و خانم شفیعی باطل کرده بود، بهش نخندیدم. مستانه می گفت همان روز، وقتی توی آژانس صداش می زدند "خانم نوربخش" محمود از او پرسیده "شما علی نوربخش را می شناسین؟"

مستانه لرزیده. گفته خواهر تو است. محمود گفته به تو سلام برساند و بگوید "چطوری نارنجی؟"

و قبل از این که مستانه حرف بزند رفته بود. من به هیچکدام از حرفهای مستانه نخندیدم. او از لرزیدنش هم گفت. من باز هم نخندیدم. نه برای این که باورم شده باشد محمود یک موجود خارق العاده است. نه فقط برای این که تو هم خارق العاده نبودی و وقتی گفتم "تنها موندی..." من هم لرزیدم. هنوز هم نتوانسته ام خودم را از تو بکنم تا این لرزش مدام تمام شود. ولی هیچوقت فکر نکردم تو را که دیدم یاد کسی افتادم، حتی یاد بابا، یاد هیچکس نیفتادم، وقتی گفتم "تنها موندی..."

قبلاً هم دیده بودمت. همه یچه های مدرسه تو را می شناختند. دخترهای کلاس مدام از تو حرف می زدند. من هم وسط دوستهات دیده بودمت. اما تو من را ندیده بودی. تا روزی که گفتم "تنها موندی" هیچوقت من را - نه توی حیاط مدرسه، نه توی راهرو و نه توی خیابان - ندیده بودی. من هم هیچوقت با دیدنت نلرزیده بودم. وقتی لرزیدم که آنطوری گفتم "تنها موندی..."

قدمهام را تندتر کردم. تو هم تندتر آمدی. دیگر چیزی نگفتم، وقتی بر می گشتم، تو از جلوی اتوبوس آمدی عقب. نشستنی کنار من. گفتم ریاضی خواهرت ضعیف است. خوب می دانستم از وضعیت درسی من خبر نداری. می دانستم تا آن روز من را ندیده بودی. آرام با من حرف می زدی. دخترها زیر چشمی نگاهم می کردند. آن شب من خواب دیده بودم. اما نه خواب تو را. خواب بابا را هم ندیدم. فردای آن روز رفتم کلاس مستانه و پیداش کردم. قرار زنگهای تفریح را با او گذاشتم. مستانه را همه می شناختند. هر صبح، اگر دیر نمی کرد و به موقع می رسید، می آمد پشت بلندگو و دعا می خواند. صداش می پیچید توی حیاط مدرسه و آفتاب می زد توی چشمهای سبزش. هر وقت خبری بود باز هم مستانه می رفت پشت بلندگو و شعر می خواند. رفتم سراغ مستانه و دیدم یک کتاب برام فرستاده ای. همه چیز هم از همان روز شروع شد. خواب ندیدم. همه چیز در بیداری اتفاق می افتاد. اما مستانه می گفت آن شب تا خود صبح خواب تو را می دیده. نمی دانم چرا تمام تئوریهای یونگ و فروید را که بلد بود ول می کند و می رود سراغ کتاب تعبیر خواب مادر بزرگت. خواب دیده بود برایش یک کفش گرم و راحت آورده ای. کتاب مادر بزرگت این خواب را تعبیر کرده بود به یک بخت خوب و عالی. یک بخت از طرف تو. کتاب گفته بود تو خودت این بخت را می فرستی سراغش. می خواستم بگویم این همه سال نیامدی خانه من، به جز همان یک بار برای پیچ بافتن. خانه من که هیچ خانه پدر و مادرت هم نیامدی. حالا امروز که مادرت را خاک کردیم آمدی اینجا و این چرت و پرت ها را به من می گویی که چی؟ اما ساکت نگاهش کردم. می خواستم با او دعوا کنم. اما برای دعوا هم دیگر دیر بود. او وقتی حرف زد که دیگر برای هر حرفی، هر نصیحتی، هر حرکتی دیر بود. باور کن علی دیر بود، خیلی دیر. او فقط یک ماه قبل از مردنش بود که برام از زندگی با محمود حرف زد. از محمود حرف زده بود. پیش از این که با او عروسی کند. اما تازه خیلی هم نگفته بود. فقط تعریف کرده بود هر وقت به جلسه های محمود و رویا می رود، تو را می بیند. حرصم می گرفت. لابد تو هم مثل او این حرص را به حساب حسادت می گذاری. بگذار. ولی همه

حرص من از این بود که با اسم تو عشقت را توجیه می کرد. عاشق شده بود، همین. ولی همیشه می خواست با اسم تو این عشق عوضی را توجیه کند. روم را برمی گرداندم. می گفتم رویا چندان آدم قابل اطمینانی نیست. "آدم به همه اعتماد نمی کنه".

داد زده بود سر من "رویا همه نیست".

راست می گفتم. رویا می خواست برای مستانه یک کاری بکند. بین علی من می دانستم. خیلی کم. ولی خب، آره یک چیزهایی از زندگی مستانه می دانستم. رویا به من گفته بود. آمده بود اینجا. ایستاد دم در. یک چیزهایی به من گفت. نیامد توی خانه. چمدانش توی ماشین، توی کوچه، بود. "مستانه به کمک تو احتیاج داره، محمود آدم خطرناکی به. هر کاری می تونی براش بکن".

نگاه کرد توی چشمهای من و گفت مستانه مریض شده و هر روز کوبیده می شود زمین. "صرع گرفته، شدید". رویا که رفت، برای خودم چای ریختم و نشستم. کاست یک موسیقی ملایم را گذاشتم توی ضبط و آن را روشن کردم. سیاوش درس می خواند. من عکاسی می کردم. فیلمم را دستم گرفته بودم و مامان هر چند روز یک بار ما را مهمان می کرد. اما تو فکر می کنی رسیدن به همه اینها آسان بود؟ فکر می کنی روزهایی که فقط زنده بودن خودم و پسرم را با چنگ و دندان چسبیده بودم، آسان گذشت؟ فکر می کنی مستانه یا پدر یا حتی خود تو برای گذراندن من از همه آن روزها کمک کردید؟ آسان به دست نیاورده بودم این آرامش نسبی را که آسان از دست بدهم. اصلاً چه کار می توانستم بکنم؟ محمود آدم خطرناکی بود. آدم خطرناکی هست. چه کار می توانستم بکنم؟ مستانه را می شناختم. تو هم می شناسی اش. ناتوان نبود. به کمک کسی احتیاج نداشت. خودش باید می خواست کاری کند. نمی توانستم چیزی را عوض کنم، جز این که آرامش خودم را هم از دست بدهم. آسان نبود گفتن این حرفها حتی به خودم و آسان نیست اعترافش به تو که فردای آن روز رفتم بازار و یک کتری سوت دار خریدم. به سیاوش هم چیزی نگفتم. به هیچکس هیچ چیز نگفتم. نه به مامان و نه به آشنای قدیمی. همین! توی بازار با خودم حرف می زدم "مستانه حتی به بار به من تلفن نکرده. توی این مدت حتی به بار". آن روزهایی که با محمود آشنا شده بود هم دیگر خانه ما نمی آمد. می فهمی؟ تازه او می توانست خوابش را برای من تعریف کند. اما نکرد. برام خوابش را تعریف نکرده بود، اگر نه بهش می گفتم برود سراغ کتابهای یونگ و فروید. یا لافل خودم توی آن کتابها دنبال تعبیر خوابش می گشتم. نمی دانم چطور شد که رفت سراغ کتاب مادر بزرگ. نه. نمی توانستم کاری براش بکنم. حتی اگر زودتر هم می آمد، فرقی نمی کرد. باور کن علی. نمی شد براش کاری کرد. نمی دانم اینها را به تو می گویم یا هنوز مثل آن روز، توی بازار، با خودم حرف می زدم؟ کم دارم می شوم مثل مادر تو. می گفتم "قسمتش همین بود".

دیگر فهمیده ام تقدیر یعنی چی. اگر تو آن روز هوس نمی کردی کفشها را واکنس بزنی، اگر من آن روز هوس نمی کردم برات کتلت درست کنم، اگر آن روز سیاوش زود نمی خوابید و تو را مجبور می کرد با هم بازی کنی. اگر مادر بزرگ کتابش را برای پدرت به یادگار نگذاشته بود که آن خواب لعنتی را آن طور تعبیر کند... نمی دانم، شاید هنوز هم نمی دانم. مادر می گفت "قسمتش همین بود".

تقدیر تو را می گفت. از تقدیر مستانه خبر نداشت. خبر نداشت مستانه هر روز محمود را می بیند. خبر نداشت مستانه می رود جلسه فرقه و بین آن آدمهای عجیب و غریب می نشیند. به حرفهایشان گوش می دهد و با آنها حرف می زند. مستانه رفت جلسه فرقه. بعد از این که بارها با محمود رفته بودند رستوران. بعد از این که بارها با هم رفته بودند پارک و مستانه توی آب استخر پارک را تماشا می کرده. "علی رو می دیدم، خود خودش رو. نمی تونستم از جام بلند شم".

انگار نه انگار با محمود می نشسته و دستش رو می گذاشت توی دست محمود. می گفت می نشسته و تو را تماشا می کرده. می گفت بار اول که محمود را دیده می خواسته خبر مردن تو را به او بدهد. می بینی انگار اصلاً هیچ چیز دیگری این وسط نبوده جز تو. انگار نه انگار قبل از این که راه بیفتد رفته توی دستشویی و خودش را در آینه نگاه کرده. صورتش را شسته. کرم پودر را مالیده روی صورتش. توی چشمهایش را مداد سیاه کشیده. دور لبهایش را با مداد قهوه ای پررنگ کرده. روژ لب کم رنگ قهوه ای را کشیده روی لبش. عطر فرانسوی اش را درآورده و با انگشت مالیده روی رگ گردن و کف دستش. از آژانس که آمده بیرون، تا برسد به رستوران، چند نفر از سرفه بی تاب شدند؟ نمی دانم. اینها را مستانه نگفت. ولی من می دانم وقتی آرایش می کرد هر کسی او را می دید، سرفه اش می گرفت. بس که شیرین بود. مستانه فقط گفت وقتی از آژانس آمده بیرون هیجان زده بود. به رستوران هم زودتر از موقع رسیده بود. ساعت نداشت. از یک مرد ساعت را پرسیده. مستانه از نگاه خیره مرد به چشمهایش چیزی نگفت. ولی من می دانم مرد بیچاره چطور دستپاچه شده. حتماً چشمهایش را از چشمهای مستانه به زور کنده و بهش گفته ساعت دوازده و ده دقیقه است. مستانه فکر می کرده یک کم راه برود. اما حال راه رفتن نداشت. رفته توی رستوران. دنبال یک جای دنج می گشته که محمود را دیده. همان روبرو پشت میز، وسط رستوران، نشسته بود. به مستانه لبخند زده مستانه رفته پیش او. مثل او نشسته پشت میز وسط رستوران. مستانه نگفت محمود چی پوشیده بود و چی سفارش داده بود. فقط گفت تمام مدت از تو حرف زده بودند، همین. و دست آخر محمود گفته بود جلسه ذکر و نزدیکی. مستانه دلش با این حرف لرزیده. من اما فکر می کنم دل مستانه نه از شنیدن ذکر و نزدیکی، که از شنیدن صدای محمود لرزیده بوده. خودش اما حتی روز آخری که با من حرف زد می گفت "محمود که گفت ذکر لرزیدم".

محمود به مستانه گفته سالها منتظرش بوده. گفته نوری که سالها خوابش را می دیده توی سپیدی صورت مستانه پیدا کرده. از آن روز که محمود این نور را توی صورت مستانه پیدا کرد، مستانه پیداش نمی شد. آن روزها من خانه گرفته بودم و از مامان جدا شده بودم. کار می کردم. تنهایی سیاوش مثل یک عقده روی دلم بود. دلم می خواست این عقده را با کسی باز کنم. عقده تنهایی خودم را هم. دلم می خواست با یک نفر، با یک دوست، بنشینم و حرف بزنم. گریه کنم حتی. مستانه پیداش نمی شد. پدر سراغش را از من می گرفت. از حرفهای پدر می فهمیدم مستانه گفته آمده بوده پیش من. نه که اصلاً نیاید، می آمد. اما دیر به دیر. تا می آمد هم می رفت. فقط یک سیگار می کشید. نقاشیهای سیاوش را نگاه می کرد. می رفت.

سیاوش یک اسب نقاشی کرده بود که می خواست از روی مانع بپرد. گفت برای مستانه کشیده. به مستانه گفته بودم هر کسی دوست نیست. گفته بود "رویا هر کسی نیست". می خواست نروم خانه آنها، یعنی پدر و مادر مستانه. اما سیاوش گفت "مامان، مستانه کی می یاد آخه؟"

می خواستم به سیاوش بگویم قرار نیست مستانه بیاید. که اصلاً مستانه دیگر با ما ارتباطی ندارد. اما به خودم قول داده بودم هیچکس را از سیاوش نگیرم، حالا که تو را نداشت. با خودم گفتم می روم و باز هم به مستانه می گویم هر کسی دوست نیست. گفتم علی. این حرف را چند بار گفتم. پدرت هم گفت. اما فایده ای نداشت. پنج ماه از آخرین عاشقی مستانه گذشته بود. رفته بودیم خانه پدر. سیاوش می خواست مستانه را ببیند. گفته بود نقاشی اش را از دیوار بر نمی دارد. گفته بود باید مستانه بیاید و نقاشی را ببیند. راستش چند تا چیز دیگر هم بود که می خواست به مستانه نشان بدهد. یکی اسکیت بود_ که آشنای قدیمی برایش خریده بود. رفتیم. مستانه نبود. پدر ساعتش را نگاه می کرد و روزنامه می خواند. دو ماه از دوستی مستانه با رویا می گذشت. مادر توی آشپزخانه بود و مثل همیشه سبزی خوردن می شست. زانوهاش ورم داشت. ورم از زیر جوراب کلفت هم معلوم بود. بس که هر روز از این پله ها بالا می رفت بالا و تو را صدا می زد. دوازده طبقه را روزی چند بار می رفت و می آمد. دکترها گفته بودند "فقط مدارا". پدر مدارا می کرد. مستانه که نبود. پدر ساکت او را تماشا می کرد. هر روز با هزار کلک قرص هاش را بهش می داد. ساعت از نه گذشته بود.

پدر برای من چای ریخت و رفت توی اتاق خودش. صدام زد. نشسته بود توی تاریکی. صورتش توی تاریکی جوان تر بود. چراغ را روشن کردم. بیخودی با چشمهام دنبال یک تار موی سیاه توی شقیقه هاش می گشتم. روی میز کنار تختخواب پر بود از کتاب. تاریخ بیست ساله ایران باز بود روی همه کتابها. نشستیم. گفت "خونه تازه راحتی؟"

سرم را تکان دادم. حوصله نداشتم. می خواست با طعنه بگوید آدم باید استقلال داشته باشد. و آنقدر بگوید تا به من بفهماند من و مامان نتوانستیم با هم زندگی کنیم. بیخود هم حرف نمی زنم. قبلاً هم گفته بود و من جوابش را نداده بودم. چی باید بهش می گفتم وقتی فکر می کرد اگر مامان من را دوست دارد باید هر طوری هست ما را پیش خودش نگه دارد. من هم اگر او را دوست دارم باید هر طوری هست تنهاش نگذارم. تو هم بیخودی نپر توی حرف من. از این متلک ها زیاد شنیدم. می دانم دوستم نداشت. اما نمی دانم چرا می خواست مواظب مستانه باشم.

گفت "خواست به مستانه هست؟"

این صدا و این جمله انگار پرتم کرد به گذشته. روزی که آمدند و تو را بردند. "تو هیچ خواست به علی بود؟"

پیر شده بود. آن روز یادم نیست جوابی دادم یا سرم را انداختم پایین. این بار بهش گفتم "حواس من باید به سیاوش باشه".

"من فقط مستانه رو دارم".

حرفی نزد. چی می توانستم بگویم. می توانستم بگویم مستانه حتی به خاطر سیاوش هم به ما سر نمی زند؟ می توانستم بگویم می دانم فقط مستانه را دارد؟ می دانستم اصلاً سیاوش و من را به حساب نمی آورد. صورتش چروک خورده بود. توی سرش حتی یک دانه موی سیاه نبود. دستهایش می لرزید. دلم می خواست اصلاً هوس چای نکند. صدای به هم خوردن لیوان و نعلبکی دیوانه ام می کرد. رفته طرفش. می خواستم دستش را بگیرم توی دستم و آرامش کنم. یا حداقل یک طوری یادش بیندازم اگر بخواهد ما را هم دارد، من و سیاوش را. دستم را گذاشتم روی دستش. آرام دستش را از زیر دست من کشید بیرون و گذاشت روی پاش. چشمهایش را انداخته بود پایین و گل قالی را نگاه می کرد. "شبا دیر می یاد خونه. خیلی دیر".

دستم را از روی صندلی برداشتم و نشستم روی زمین. "چرا باهاش حرف نمی زنین؟"

دستهایش را گرفت به دسته صندلی و از روی صندلی بلند شد. به من نگاه نکرد و از اتاق رفت بیرون. تو را که برده بودند، به من گفته بود "چرا باهاش حرف نمی زنی؟"

من هم همینطوری از اتاق رفته بودم بیرون. فکر کردم، خب زمین گرد است. تقصیر من هم نیست. پدر که از اتاق رفت بیرون، زنگ زدند. بعد هم صدای سیاوش و مستانه. صدای پدر از صدای سیاوش جلو زد و به مستانه گفت "شراره توی اتاق منه، باهات کار داره".

کار داشتم، می خواستم باهاش حرف بزنم. از شبهای تنهایی خودم حرف بزنم. می خواستم برایش از سیاوش حرف بزنم. از کارم بگویم و از آشنای قدیمی. اما می دانستم منظور پدر هیچکدام از اینها نیست. می دانستم پدر از من چه می خواهد. می خواست ناصح مشفق باشم و او هم به مستانه بگوید "هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر".

آمد توی اتاق. از جام بلند شدم. سلام کردم و پالتوش را درآورد. نشست. نگاهش کردم. "چیه؟ چی شده؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟" صورتش برق می زد. ازش پرسیدم کجا بوده؟ جواب نداد. گفتم "بازم با این زنه؟ رویا...؟"

نمی دانستم رویا هم مثل من یک اسم است برای پیش محمود بودن. از جاش بلند شد. "نه. با علی بودم".

از اتاق رفت بیرون. برام معنی نداشت، نمی فهمیدم با علی بودم یعنی چی. تنم داغ شده بود. صدا زدم "مستانه بیا اینجا کارت دارم".

برگشت. نگاه کرد توی صورت من. منتظر ایستاد. "علی دیگه کیه؟"

"خب، باید هم همینطوری باشه. بس که نشستی محو عکسش شدی، خودش رو دیگه نمی شناسی. با علی بودم. برادرم. شوهر تو".

"یعنی تشریف بردین اون دنیا؟"

پوزخند زد. "هرچی که نمی فهمی، مسخره می کنی. چیزای بزرگ رو هم هیچوقت نمی فهمی. هیچوقت نفهمیدی..."

دستم را بوسیدی و گذاشتی روی گونه هات. گفתי "کوچولو".

چشمهام را بسته بودند تا برساندم به تو. یک مرد کوتاه و لاغر هم نشسته بود توی اتاق. تو را با لباس راه راه آوردند. آن روز گریه کردم. خندیدم. می خواستم زودتر بیای خانه تا بهت بگویم توی تنم جان گرفته ای. دستت را گرفتم و بوسیدم. گفتم تو را به خدا بیا خانه. دستم را گرفتی و گذاشتی روی گونه هات. گفתי "کوچولو!" دستم خیس شد از اشک تو. حالا مستانه می گفت من چیزهای بزرگ را نمی فهمم. نمی دانم توی نگاهم چه بود که مستانه آرام نشست کنارم. "ببین، تو نمی تونی بفهمی، منم نمی تونم توضیح بدم ولی من به علی احتیاج دارم. محمود... علی نیست. یا مثل علی... چه جور بگم... تنها کسی یه که من تونستم باهاش حرف بزنم. اون آرومه. هر بار که نگام می کنه احساس می کنم تا ته وجودم رو می خونه. نمی دونی چه جور حرف می زنه. نمی دونی چه جور علی رو می شناسه... از روزایی که با هم توی یه سلول بودن حرف می زنه... من... نمی دونم چه طوری برات توضیح بدم".

شاید باز هم می خواست حرف بزند. شاید باز هم می خواست بگوید. از تو از خودش و از محمود. شاید اگر می گذاشتم باز هم حرف بزند، می شد نصیحتی هم بکنم. اما نتوانستم. شاید اگر او تنها از محمود می گفت، از خودش و محمود، یا حتی از فرقه می توانستم گوش کنم. اما از تو می گفتم. برای همین هم نتوانستم تحمل کنم. اسمش را هر چیز می خواهی بگذار. حسادت، حماقت یا دیوانگی. آرام از اتاق آمدم بیرون و بهش هیچی نگفتم. نگفتم من هم تو را می شناسم. طوری حرف می زد که انگار نه انگار تو دست من را گذاشته بودی روی گونه ات و گفته بودی، کوچولو. "طور" حرف زدنش نگذاشت بنشینم کنارش و برایش از تو بگویم. شاید اگر هر "طور" دیگری هم حرف می زد، چون از تو حرف زده بود، ناراحت می شدم و همین کار را می کردم. شاید مستانه راست می گفت. من حسادت می کردم. حتی به غم تو. ای کاش آن روز کمی عاقلتر بودم. ای کاش آن روز می نشستم کنارش. برایش می گفتم روزهایی که تو توی سلول با محمود نشسته بودی و از "لیلی" می گفتمی و هر چند روز یک بار هم کابل می خوردی، چطور با شکم گنده توی خیابان ها می دویدم و اعلامیه پخش می کردم. از دست سربازها فرار می کردم و انگار یک دختر نازک و سبک مدرسه ای باشم از این سر شهر تا آن سر شهر پیاده می رفتم و با بقیه شعار می دادم. اما آره خب. حاضر نبودم دوستهای به درد نخورت را ببینم. آنها که حتی یک بار هم به من تلفن نکردند. آنها که مانده بودند بیرون و خوب قایم شده بودند. و تازه زن و بچه هم نداشتند. ای کاش کمی عاقل تر بودم. یا کمی خشن تر. کمی دیوانه تر شاید. ای کاش همان روز می کوبیدم توی دهان مستانه و می گفتم هیچ چیزی از بزرگی نمی فهمد. اما من هیچکدام نبودم. نه آن قدر عاقل و نه آن قدر که باید دیوانه. فقط نگاهش کردم و از اتاق آمدم بیرون. فکر کردم چه می فهمد چرا نیامدم دم زندان و نخواستم بین آنهایی باشم که روی دست بلندت کردند. چه می فهمد چرا ماندم خانه پیش سیاوش منتظر تو. اما باید می گفتم. باید بهش می گفتم. باید بهش می گفتم هیچ چیز نمی فهمد. از من که هیچ، از پدرش هم هیچ چیز نمی فهمد. نمی فهمد پدر فقط او را دارد. آره، کاش از پدر برایش می گفتم. از لرزش دست و صدای استکان و نعلبکی که به هم می خوردند. کاش از مادر می گفتم و یادش می انداختم "مدارا" گفتن دکتر را. یا حتی از سیاوش و اسبی که نقاشی می کرد و همیشه منتظر مستانه بود تا از مانع بپرد. نمی دانم اصلاً اگر چیزی می گفتم فرقی هم می کرد یا نه؟ مستانه تقدیرش را از روی کتاب مادر بزرگ تعبیر کرده بود.

باور کن نمی شد هیچ کاری کرد. شاید هم می شد. نمی دانم. یک ماه قبل از مردنش گفت "کاش پدر همون روز به سیلی محکم خوابونده بود توی گوشم".

فقط یک ماه قبل از مردنش بود. بعد از این که بافتن تمام پیچ های دنیا را یاد گرفته بود. دست پختش از دست پخت مادر محمود هم بهتر شده بود. اما فهمیده بود هیچ پیچی و هیچ قرمه سبزی یی او را نجات نمی دهد. کاش همان شب باهاش حرف می زد. هر چند می دانم حتی اگر پدر، مادر و من هر سه تایی هر کدام چند تا سیلی هم می خوابانیدیم توی گوشش، چیزی تغییر نمی کرد.

شب که برگشتیم خانه. سیاوش راست رفت توی تخت و قبل از این که روش را بکشد خوابید. نقاشی اسب و مانع را با پونس زده بود بالای تختخواب. اسب می خواست بپرد. اما انگار همانطور توی هوا منتظر مانده بود. سماور را روشن کردم. آن وقت هنوز کتری سوت دارم را نخریده بودم. عکسهایی که تازه گرفته بودم را ولو کردم روی میز. می خواستم آنها را کوپ کنم. آب سماور چوشید. چای را دم کردم. عکسها را نگاه می کردم. گلی روی سنگ. سنگی کف رودخانه که زیر آب کج و معوج دیده می شد. چای ریختم. عکس زن فلجی روی چرخ دستی که پایین پله های پل عابر پیاده بود و بالا را نگاه می کرد. خطوط گردنش انگار پرواز می کرد به سمت پله ها. دو تا بچه سیگار فروش نشسته بودند کنار جوی آب. سیگار تقسیم می کردند. دود تصویرشان را محو کرده بود. نپسندیدم. هیچ کدام را دوست نداشتم. نه که دوست نداشته باشم.. ولی آنی نبود که می خواستم. چای سرد شد. عوضش کردم. نشستم روی کاناپه روبروی تلویزیون. تلویزیون را روشن کردم. هیچی نداشت. حوصله فیلم هم نداشتم. عکس تو با سماجت نشسته بود روی تلویزیون. انگار صدام می زد تا نگاهش کنم. سیاوش را از پشت بغل کرده بودی. هر دو می خندیدید. خودم این عکس را گرفته بودم. فقط چند روز قبل از این که بمب از آسمان بیفتد روی خانه همسایه و تو از ایوان پرت شوی و بمیری. و چند سال، راستی چند سال، شش سال بعد از این که رفته بودم آزمایشگاه و روی ورقه آزمایش کلمه مثبت را خوانده بودم.

از در آزمایشگاه که آمدم بیرون، دلم شکلات می خواست. پاهام سست شده بود. شکلات و میوه خریدم و آمدم خانه. مثل یک عکس قدیمی خودم را می بینم که ایستاده ام دم پنجره حیاط و شکلات گاز می زنم. فکر می کردم باید بروم مشهد و فکر می کردم اما هنوز که ماشین نخریده ایم. دستم را گذاشتم روی شکم. احساس کردم یک بچه به دستهام لگد می زند. دستهام را روی شکم نگه داشتم. احساس کردم تو از توی شکم برام علامت می فرستی. مثل مرس. یک لحظه، فقط یک لحظه، احساس کردم خودم کوچک شده ام، اندازه یک مشت، و رفته ام توی شکم خودم. حالا جام تنگ است. دوست دارم پاهام را دراز کنم. خودم، خودم را احاطه کرده ام. خودم بودم که برای خودم علامت می فرستادم. ترسیدم. از پشت پنجره آمدم کنار. بقیه شکلات را انداختم توی سطل. عصر بود که آمدم. لویاپلو را حاضر کرده بودم. سالاد هم درست کرده بودم و گذاشته بودم توی یخچال. سلام کردم. جوابم را ندادی. راست رفتی توی اتاق خواب. کتابهات را از زیر تخت ریختی بیرون. هیچوقت از آن کتابها خوشم نمی آمد. شبها که خوابم می برد، آرام یکی را برمی داشتی و می رفتی می نشستی توی هال. از خواب که می پریدم و عصبانی می شدم از نبودنت، یادتم نمی رفت اول کتاب را بگذاری زیر تخت، بعد من را ببوسی و بگویی "ببخشین خوابم نمی برد".

می دانستم آن کتابها به درد قبل از خواب نمی خورند، اگر نه به جای زیر تخت می گذاشتی شان توی کتابخانه. تو از لای یکی از آنها چند تا کاغذ در آوردی. دادی به من. "ببر اینا را بسوزون".

ساکت نگاهت می کردم. جواب سلامم را نداده بودی. مات مانده بودم. "اینرا را بسوزون".

"کجا؟"

داد زدی "چه می دونم، تو حیاط، نه، توی آشپزخونه. زود باش".

"آشپزخونه سیاه می شه".

سرت را بلند کردی. چی بود توی چشمهات آن لحظه؟ حرص بود یا ناباوری؟ پره های بینی ات می لرزید. صورتت عرق کرده بود. کاغذها را جمع کردم. همه را ریختم توی ظرفشویی. یک کبریت به شان کشیدم. کاغذها سیاه می شدند. پنجره را باز کردم. گریه ام گرفته بود. کتابها را ریختی توی یک کارتن و بردی توی حیاط. با کلنگ باغچه را کندی. کارتن را گذاشتی توی چاله. روش را پوشاندی. بعد بی آن که نگاهم کنی از خانه رفتی بیرون. دود پیچیده بود توی آشپزخانه. استادم دم پنجره حیاط و باغچه را نگاه می کردم. دلم خنک شده بود که از شر کتابهای جلد سفیدت خلاص شده ام. آن دوستهای به درد نخور به بهانه قرض گرفتن همین کتابها می آمدند و تا نصف شب توی اتاق خواب من می نشستند و سیگار دود می کردند. دلم خنک شده بود. زیر پلو را خاموش کردم. رفتم توی اتاق خواب. نشستم روبروی آینه. دست کشیدم روی شکم. هیچ تکانی نبود. انگار آن موجود از تنم رفته بود. صدای در آمد. بعد هم صدای در حیاط. آمدم پشت پنجره و نگاهت کردم. دو جعبه گل بنفشه خریده بودی و می خواستی بکاری. می خواستم بهت بگویم فصل، فصل بنفشه نیست. اما سرم داد زده بودی. سرم که داد زدی، نه، همان لحظه که جواب سلامم را ندادی، ضربه های توی تنم قطع شده بود. صدای شیر آب می آمد. می دانستم حالا دست و صورتت را می شویی. بعد هم می آیی سراغ من. نشستم روبروی آینه و گریه کردم. چقدر بیخودی آبغوره گرفتم. نه؟ در زدی. آمدی توی اتاق. نشستی لب تخت. دستهای را کرده بودی توی هم و سرت را انداخته بودی پایین. به من نگفتی "کوچولو". دستت را گذاشتی روی گونه هام. دستت خیس شد. صورتم را بوسیدی. گفتی حاضر شوم برویم خانه مامان. رفتی توی آشپزخانه. بوی اسفند پیچید توی خانه. چیزی بهت نگفتم، از ضربه هایی که هنوز به خانه مامان نرسیده دوباره شروع شده بود، چیزی نگفتم. مامان می گوید هیچ بچه یک ماهه ای توی شکم مادر لگد نمی زند. به هیچکس نگفتم که بچه نه، تو یا من از درون من با من بود. هیچکس این را نمی فهمید. حتی مامان، چه برسد به تو یا آن دوستهای به درد نخور که فقط می آمدند جای می خوردند، سیگار می کشیدند و توی اتاق خواب من ورور می کردند. چه برسد به آن دختر چشم سیاه مو بلند. آن روزها از من هم کم سن تر بود ولی می گفت تمام کتابهایی را که تو خوانده ای، خوانده. فقط یک بار دیدمش. نه. یعنی تا آن روز یک بار دیده بودمش. یک بار هم توی بهشت زهرا، چند ماه بعد از مردن تو، او را دیدم. ایستاده بود یک گوشه. آرام اشک می ریخت. اسمش را نمی دانستم. هنوز هم نمی دانم، ولی حتما "لیلی" نیست. هست؟ از خانه مامان که برگشتم بازوم را انداختم توی بازوی

تو ساکت بودی. سوت هم نمی زدی. می خواستم کم کم جریان دکتر و آزمایش را برات بگویم. برای شب خیلی نقشه ها داشتم. کلید را که چرخاندی توی قفل، یک صدای بم گفت: "آقای نوربخش".

با تو من هم روم را برگرداندم. مرد اما نه به من که به تو نگاه می کرد. هیچی نگفتی. مرد با ما آمد توی خانه. کشیدت کنار. صدای تو مرد را نمی شنیدم. اما آن موجود، که یا تو بودی یا من، از درون من محکم می کوبید به شکمم. آمدی کنارم. نه، دستم را نگرفتی. گفתי بروم خانه مامان. به پدر و مستانه، روی مستانه تکیه کردی، خبر بدهم. گفתי بهم تلفن می کنی. نگاهت کردم یعنی که نمی خواهم بروم. برای آن شب چه نقشه ها که نکشیده بودم. نگاهم کردی یعنی بروم. زود هم بروم. تلفن کردم به پدرت و همه چیز را برایش تعریف کردم. گفتم می خواهم با مستانه حرف بزنم. به مستانه هم گفتم. ساکت بود و گوش می داد. می دانستم به جای اینکه مثل من نگران تو باشم، حالا به دست و پا می افتد که به دوستهای به درد نخورت خبر بدهد و بگوید مواظب خودشان باشند. فکر می کردی من نمی توانم این کار را بکنم. لابد به نظرت خیلی کار مشکلی بود. اما همان بهتر که نفهمیدی می توانستم کنارت باشم، بیشتر از آنچه که بودم. تو و مستانه فکر می کردید من هیچ چیز نمی فهمم. گوشی را گذاشتم. خیره شدم به مامان که ایستاده بود و خیره شده بود به من. نمی دانم چرا رفتم توی اتاق سابقم و آلبوم قدیمی ام را برداشتم. نشستم کنار تلفن. شروع کردم به ورق زدن آلبوم عکسهای بچگیم، که همه را بابا گرفته بود. تکیه داده بودم به یک درخت خیلی گنده. چقدر کوچک بودم. تمام تنه درخت افتاده بود. دستهام را گذاشته بودم پشتم. نور نارنجی تیره بود. چقدر دلم می خواست دوباره بروم شمال. لب دریا و توی جنگل، توپم را بردارم و با بابا بازی کنم. مامان برام چای ریخت. زنگ زدند. پدر آمد آنجا. نگاهم کرد و گفت "تو هیچ حواست به علی بود؟" آن موجود چنان کوبید به تنم که حالم به هم خورد. خودم را رساندم به توالت. تشنج تهوع تمام تنم را می لرزاند. بالا آوردم. مامان دوباره برام چای ریخت. نشسته بودم کنار تلفن. دستم را می گرفتم روی لیوان چای. بخار چای، کف دستم عرق می کرد. چای سرد می شد. مامان چای را عوض می کرد. یادم نیست به پدر چی گفتم.

گفت "چرا باهاش حرف نمی زنی؟"

آن موجود توی تنم غوغا کرده بود. مامان نبات را توی چای هم می زد. می خواست از من چیزی پرسد که خودش خیلی خوب جواب آن را می دانست. پدر گفت مادر تو نباید بفهمد. مادر هم نفهمید. می نشست توی اتاق خودش و می گفت "خب، جوونن دیگه، باید خوش باشن، خوش باشین. به من هم سر نزن، نزن..."

تمام یک سالی که بدون تو می رفتم آنجا از تو چیزی نپرسید. مستانه و پدر می گفتند مادر نمی داند تو را زندانی کرده اند. اما نه پدر و نه مستانه مادر نبودند که بدانند مادر می داند. آن موجود که گاهی تو بودی و گاهی من، از درون من در من می کوبید. می دانستم مادر همه چیز را خوب می داند. بهتر از من. بهتر از پدر و خیلی بهتر از مستانه یا آن دوستهای به درد نخورت. مادر مدام نماز می خواند. وضو می گرفت و نماز می خواند. آن روزها برایت کتلت درست نمی کرد. به کبوترها هم سر نمی زد. فقط وضو می گرفت و نماز می خواند. برای خوشبختی ما دعا می کرد. مستانه حالا آمده بود و می گفت محمود تو را چقدر خوب می شناسد و فقط او است که تو را می شناسد. اما تو از آن یک سال با من حرف نزدی. شاید هم من بهت مهلت نمی دادم. بس که حرف داشتم از ضربه هایی که به

تنم می‌کوبید، از دویدن هایم توی کوچه های تاریک و چسباندن اعلامیه به دیوار و از لحظه ای که آن موجود از تنم بیرون آمد. با چشمهای خودم دیدم که یک آدم کامل، با دست و پا و چشم و گوش، یک آدم دیگر که نه من بودم و نه تو بودی، از من زاییده شد. این موجود کوچک، که مدام به شکم من لگد می‌زد، یک آدم درست و حسابی بود. گرسنه اش هم می‌شد. می‌توانست خودش و من را آزار هم بدهد. با آن ناخن های دراز صورتش را زخم می‌کرد و از درد گریه می‌کرد. او نه من بودم و نه تو بودی. اسمش را گذاشتم سیاوش. به یاد مشهد، به یاد طوس. برای تو که تعریف کردم، خندیدی و گفتی: "حالا شاید من می‌خواستم اسمش رو بذارم امیر ارسلان!"

شب برام قصه سیاوش را می‌گفتی و من خوابم می‌برد. اما قصه "لیلی" را نگفتی. قصه زندان را هم تعریف نکردی. می‌ترسیدی تحمل نکنم؟ از این یار هم بدت محمود هم چیزی نگفتی. تو نمی‌گفتی یا من اجازه نمی‌دادم بگویی؟ مستانه می‌گفت آن قدر برای محمود از "لیلی" گفته بودی که وقتی از زندان آزاد شده، پیش خانم جان برنگشته. یک راست رفته دنبال "لیلی". برای من چرا نگفتی؟ شاید می‌ترسیدی حسادت کنم و با "لیلی" تو دربیفتم؟ ولی علی، خودت قضاوت کن. من آدم مطمئن تری بودم یا محمود برای از "لیلی" گفتن؟

آن شب بلند شدم دوربین را برداشتم و رفتم توی اتاق سیاوش. خوابیده بود. نقاشی اسب بالای سرش توی هوا منتظر مانده بود. نور را از سمت چپ تاباندم به نقاشی. نیمه صورت سیاوش در سایه مانده بود. چشم بسته اش، برجسته و نور خورده، انگار اسب را نگاه می‌کرد. همان عکسی را از او گرفتم که جایزه برد. مستانه می‌گفت "کاش همون شب تو یا پدر محکم خوابونده بودین تو گوشم".

اما دیر گفت. اینها را فقط یک ماه قبل از مردنش بهم گفت. حتی آن روز که آمد اینجا تا پیچ بافتن را یاد بگیرد هم چیزی نگفت. از روزی که ازدواج کرده بود، ندیده بودمش. چند بار کارت دعوت نمایشگاه عکس را برایش فرستاده بودم. نیامده بود. پدر هم که مرد، نیامده بود. آن روز بعد از آن همه سال از پای آیفون گفت: "باز کن. منم. مستانه..."

فکر کردم اشتباه می‌شوم. گوشی آیفون را گذاشتم. در آپارتمان را هم باز کردم. ایستاده بود پشت در یا دو تا کیسه پر از کاموا. نگاهم روی صورتش می‌دوید. اما او راست توی چشمهای من نگاه می‌کرد. انگار همین یک ساعت پیش از هم جدا شده باشیم، کیسه ها را پرت کرد توی اتاق و گره محکم روسری اش را باز کرد. ولو شد روی زمین. باریکی شانه هاش از زیر مانتوی سیاه و گشادش معلوم بود. تازه از خواب بیدار شده بودم. هنوز صورتم را نشسته بودم و هنوز خواب از سرم نپریده بود. ایستاده بودم بالای سر او. نمی‌دانستم چی بگویم. ساکت بود. رفتم آشپزخانه. دو لیوان چای ریختم و آوردم توی اتاق. مستانه را که دیدم، یادم افتاد زیر سیگاری هم بیاورم. آن روزها که تازه با محمود آشنا شده بود سیگار را ترک کرد. محمود گفته بود نباید سیگار بکشد. اما قبل از عروسی دوباره می‌کشید. یواشکی می‌کشید. زیر سیگاری را آوردم. نگاه کرد بهم یعنی مرسی. نگاهش سبز نبود. اصلاً چشمهایش دیگر سبز نبود. نه این که لنز گذاشته باشد. نه. سبزی چشمها خود به خود رفته بود. نشسته بود روی زمین. زانوهاش را بغل کرده بود. چانه اش را گذاشته بود روی زانوهاش و خیره مانده بود به نقش وسط قالی. لبهاش را

محکم به هم فشار می داد، طوری که سفید شده بودند. قبل از این که چای را ببیند، زیرسیگاری را دید. فوری یک بسته سیگار از توی کیف درآورد. گفت "یک کبریت می یاری؟"

براش کبریت کشیدم. دستهاش می لرزید. سیگار را روشن کرد. یک پک عمیق زد. نگاه کرد به من و گفت "می خوام یه پیچ دوقلو ببافم."

نمی دانستم چی بگویم. مستانه هیچ وقت از بافتنی بافتن خوشش نمی آمد. نشستم کنارش. سعی کردم مثل او آرام باشم. منظورم از آرام آن چیزی است که او بود و من را می ترساند.

"!! یه دفعه؟ یواش برو باهم بریم. جنابعالی اول باید یاد بگیري چه جوری میل رو توی دستت بگیری. بعداً."

"همین امروز همه اش را یاد می گیرم. ببین چه نخایی دارم. این آبی رو ببین. یه چیزی ببافم که همه مات بمونن..."

به سیگارش پک زد. بوی سیگار حالم را بهم می زد. مستانه هم می دانست. هیچوقت ملاحظه نمی کرد. من هم چیزی نمی گفتم. زیر سیگاری اش را گذاشتم جلوش. می خواستم باهاش حرف بزنم. اما او میلها را از ته کیسه درآورد و داد به من. گفت سر بیندازم. انگار دچار فراموشی شده بود. انگار یادش نبود پنج سال است من را ندیده. پنج سال است به این خانه نیامده. سیاوش را ندیده. عکسهایی که گرفته ام را ندیده و تازه نمی داند کم مانده اولین فیلمم را تمام کنم. و آن مسئله مهم دیگر را هم. نمی داند آشنای قدیمی هر روز به من سر می زند و همسر و بچه اش برای همیشه از این مملکت رفته اند. انگار نه انگار هیچکدام را نمی داند. نمی توانستم مثل او باشم. از طرف دیگر آنقدر طبیعی رفتار می کرد که نمی توانستم مثل او نباشم. گفتم "بابا جون مگه دنبالت کردن؟ بذار چایی ام را بخورم". محکم پک زد به سیگارش و زل زد به عکس تو روی تلویزیون. فکر کردم حالا است که سر صحبت را باز کند. از پدر بگوید. از تو بگوید. از سیاوش و بعد هم از محمود حرف بزند. از خانم جان، یا شاید هم از رویا، شروع کند. میل را گرفتم دستم. یک کلاف نخ برداشتم و شروع کردم به سر انداختن. یکی، دو تا، سه تا، باید شروع می کرد تا من هم می توانستم از رویا بگویم. تا من هم بگویم چیزهایی از زندگی اش می دانم. تا بگویم از مرضی اش خبر دارم. باید چیزی می گفت تا من هم برایش از آمدن رویا بگویم. او اول باید حرف می زد. اصلاً باید توضیح می داد این هم سال چرا نیامده و حالا چرا آمده؟ دلم می خواست زودتر حرف بزند. علی، این هم سال من هم با کسی حرف نزده بودم. دلم می خواست او شروع کند تا من هم حرف بزنم. از تردیدی که تا ته وجودم را گرفته برایش بگویم. می خواستم از آشنای قدیمی برایش حرف بزنم و از خودم. دانه ها را سر می انداختم و منتظر بودم. مستانه همین طور که محکم به سیگارش پک می زد، به حرکت میل و شکار نخ از لای انگشت های من نگاه می کرد. پیچ بافتن را یاد گرفت. ولی سر انداختن را، آن طوری که من سر می انداختم، هیچوقت نفهمید. یک رج بافتم. یکی از زیر، یکی از رو. میل را دادم به او که ببافد. "نخ رو که از روی دونه بگیری می شه از رو و اگه اون را ببری و از پشت بگیری می شه از زیر."

میل را که گرفت، دستهاش را دیدم. دستهای مستانه نبود. مگر می شد دستهاش را قطع کرده باشند و دستهای یک آدم دیگر را به مچ او وصل کرده باشند. انگشت هاش کلفت بود و زبر. ناخنهای کوتاه و جویده شده. و رگهای

برآمده خیلی کلفت آبی درست مثل یک رودخانه چند شاخه. نه این دستهای مستانه نبود. نگاهم خیره مانده بود به دستها. مستانه نگاهم را دید. خندید. خنده که نه، لبه‌اش را می کشید یعنی خنده. لبه‌اش را کشید "گاهی بدن آدم زودتر راهی می شه".

نمی توانستم نگاهم را از روی دستهایش بردارم. انگشتهای سفید و نازکش را می دیدم که چطور خودکار را کج می گرفت. کاغذها را کج می گذاشت روبروش و می نوشت. بعد کاغذ را بلند می کرد. ناخنهایش از پشت کاغذ، روبروی تو، حواست را پرت می کرد. تا این که صدایش بلند، بلندتر از هر صدایی که تا آن روز شنیده بودی بگوید "وقتی که آه با پر غلغلکم داد..."

نگاهم هنوز به رگهای برآمده دستهایش بود. میل را از من گرفته بود و نخهای آبی روی دستش بی تکلیف مانده بود. فکر کردم تنها راه حمله مستقیم است. خنده ام گرفت. گفتم "شعر تازه چه خبر؟"

هیچی نگفت. نخها پیچیده بودند دور دستش. میل را گذاشت زمین. یک سیگار دیگر روشن کرد. نگاه کرد به روبرو، به عکس تو که سیاوش را بغل کرده ای. انگشتهاش دور نخ سیگار پیچیده بود. گفت "هیچکس نداد..."

صدایش مثل همیشه نبود. مثل وقتی اولین کلمه شعر را می خواند و همکلاسی هاش ساکت می شدند. شعر که تمام می شد، بهش می گفتند او را هم باید گذاشت لای کتاب شعر و فرستاد برای مردم. پسرهای چشمشان را گرد می کردند. یعنی به هیچ قیمتی مستانه را لای هیچ کتابی نخواهند گذاشت. صدای زنی که گفت "هیچکس نداد..." صدای مستانه نبود. دستهایش هم دستهای مستانه نبود. تازه چشمهای این زن هم سبزی چشمهای مستانه را نداشت. موهای بلندش نمی ریخت روی زانوش کوتاه، کم پشت و چرب چسبیده بود کف سرش. نگاه کردم توی صورت زنی که نشسته بود و خیره مانده بود به عکس تو و سیگارش را پک می زد. رنگ زرد، حتی زرد هم نه، سیاه صورتش. دندان های زردشده اش. نه من این زن را نمی شناختم. زن با همان صدای لرزان گفت "هیچکس نداد تاوان چشمهای ماه زده ات را

او داد

که با شب خوابید..."

هنوز داشت شعر می خواند. اما من چیزی را که باید فهمیده بودم. مستانه رفته بود. آن شعر را مستانه نگفته بود. او که برای من خواند هم مستانه نبود. از نیامدن هاش، از سکوتهای بلندش فهمیدم که مستانه نیست. آن روز دیدم مستانه انگار تنش را هم با خودش برده. پوست سفید و صاف و موهای بلند و مواجش را هم برده. این زن، که نمی دانستم کیست، نشسته بود توی بقیه تن او و نخها را مدام می پیچید به انگشتهاش. نخها با رگهای برآمده آبی قاطی می شد. گریه اش می گرفت. یاد نمی گرفت چطور پیچ بیندازد تا نخها به هم پیچ نخورند. بلند شد و مانتو را از تنش در آورد. بلوز قرمز پوشیده بود با یک شلوار سیاه گشاد. روی بلوز قرمز پر بود از لکه های چربی و روغن. گوشه های پایین آن جای دستهای چرب مانده بود.

پدر می گفت: "خانم یعنی همین." نگاه می کرد به قد بلند مستانه که خم می شد تا سینی چای را به پدر تعارف کند. تمیز بود. از آشپزخانه که می آمد بیرون، انگار نه انگار که دو جور غذا درست کرده و یک عالمه هم پیاز داغ. نمی دانم چکار می کرد. پدر می گفت: "خانمی یعنی همین."

نگاه می کرد به من. دفتر شعر مستانه را ورق می زد. به سیگارت محکم پک می زد. همین طور که می خواندی، سر تکان می دادی. می گفتم "زیبایی، زیبایی شناس می خواد. زیبایی شناس." مادر می گفت "مادر بترس از آه مردم."

تو و مستانه می خندیدید به شکم گنده یارو. مستانه خم می شد. موهاش می ریخت روی زانو هاش. می خندید. به من نگاه می کردی. می خندیدی. مستانه حافظ را باز می کرد "الا یا ایها الساقی...". ساکت می شدیم. مستانه شعر می خواند، انگار شنا می کردم. تو که بودی، انگار با تو توی دریا غلت می خوردم. چشمهات می خندید.

این زن با این لباس کثیف با این موهای چرب، با آن انگشتها و با این صدای لرزان، مستانه نبود. مانتوش را گذاشت روی مبل راحتی. همین طور که خم شده بود، داد زد "شراره بدو بیا."

فکر کردم کمرش گرفته. تا من نرسیدم بالای سرش، کمرش را صاف نکرد. "چی شده؟"

لبه‌هاش را به هم فشار داده بود. انگار نمی توانست از هم جداشان کند. برای حرف زدن داشت زور می زد.

گفت "نگاه کن، بین اینجا روی پارکت چه لک بزرگی یه. بدو برو یه دستمال بزن توی وایتکس و بیار. بین چه خبره."

"چرت نگو. خودم فردا خونه رو تمیز می کنم.. ترسیدم. بیا بشین دختر."

داد زد، آره آرام نگفت، داد زد "دستمال بیار..."

نمی دانستم چکار کنم. بعد از پنج سال آمده بود خانه من و می خواست زمین را پاک کند آن هم با دستمال و وایتکس. این دیگر کی بود؟ نگاه کرد به من. نمی توانستم از جام جم بخورم. سرش را تکان داد و پرید توی آشپزخانه. آره پرید. آرام نرفت. از توی کتو یک دستمال برداشت. از توی کابینت وایتکس را برداشت و خالی کرد روی دستمال. نتوانستم داد بزنم، دستکش دستت کن.. رگهای آبی زمین را با دستمال تمیز کرد. نگاه کرد به عکس خودش روی زمین. دست کرد توی موهاش. گفت حالا خوب شد. نه مستانه نبود. زنی بود با صدای لرزان و یک عالمه رگ آبی روی دستهاش که می خواست تکلیف همه نخها را روشن کند. هر جا که می نشست، خودش را هم توی دیوار روبرو می دید، هم توی زمین زیر پاش. آن روز پیچ بافتن را یاد گرفت. هم یک قلو و هم دو قلو. او پیچ بافتن را یاد می گرفت، حرف نمی زد. فکر می کردم توی تمام این چند سال اگر می خواست می توانست به ما سر

بزند. به من، به سیاوش، به پدر وقتی زنده بود، به مادر که آن روز هنوز از درخت پرت نشده بود و توی باغ کهریزک قدم می زد. نمی فهمیدم چرا تمام این مدت حتی یک بار هم به دیدن هیچ کدام از ما نیامد. پیچ بافتن را یاد گرفت و گفت می رود خانه خودشان، که یعنی خانه خانم جان و محمود.

خانم جان همان روز که آمده بودن خواستگاری گفته بود مستانه باید یا آنها زندگی کند. پدر چه غمی داشت؟ نداشت. بهش گفتم این کار را نکنید. لااقل مجبورشان کنید یک خانه مستقل بگیرند. سرش را تکان داد و چیزی نگفت. هیچ چیز. گفته بود قبلا. خیلی پیشترها، آن موقعی که تو هم بودی، می گفت زن اگر زن باشد هر جا باشد خانم خانه خودش است. می گفت حتی یک اتاق هم، حتی یک وجب جا هم می تواند خانه زن باشد. زن اگر زن باشد. نفهمید مستانه حتی یک اتاق هم نداشت. خانم جان و محمود که آمدند خواستگاری، پدر نشسته بود روی مبل بالای اتاق. مادر توی اتاق خودش بود. مستانه گفته بود "نمی خوام مادر بیاد جلو. حالا مگه لازمه؟"

پدر چیزی نگفته بود. خانم جان راست رفت و نشست روی مبل بالای اتاق. پدر هم بعد از همه رفت و نشست پیش خانم جان. مستانه موهاش را بسته بود. محکم. چشمهاش کشیده تر شده بود. رفت توی آشپزخانه که چای بریزد. می دانستم این بار به یارو نمی خندد و توی آشپزخانه خبری نیست جز صدای ریختن چای توی فنجان های سرمه ای و گذاشتن آنها روی نعلبکی های نقش دار طاووسی. چای آورد. سینی را برای خانم جان گرفت. خانم جان به چای نگاه کرد، به مستانه نگاه نکرد. روش به پدر بود که گفت "من چای درست حسابی می خورم. این که رنگ نداره."

و خندید. مستانه سینی چای را گرداند و برگشت آشپزخانه تا چای خانم جان را عوض کند. مستانه چای خانم جان را آورد. با لبخند بهش تعارف کرد، همان طور که پدر می گفت "خانم یعنی همین." خانم جان هم با لبخند چای را برداشت و گذاشت روی میز. به مستانه گفت "مادر کجا هستن؟"

مستانه سرش را گرفت بالا. پاش را انداخت روی پاش و گفت "رفتن سفر."

اگر مادر از توی اتاق می آمد بیرون مستانه چکار می کرد. می دانی علی فکر می کنم حتی اگر مادر می آمد و بغوغو هم می کرد، چیزی عوض نمی شد. کاش از مستانه می پرسیدم اگر مادر می آمد چطور می شد؟ یادم رفت پیرسم. مثل خیلی چیزهای دیگر. محمود نشسته بود کنار من، دستهاش را به هم قلاب کرده بود. سرش را انداخته بود پایین. پدر همان طور که چای می خورد او را هم نگاه می کرد. خانم جان هم محمود را نگاه می کرد. صورتی استخوانی داشت. موهایی بلند که تا کمرش می رسید. موهاش را بسته بود. کت و شلوار پوشیده بود. با پیراهن سفید. بدون کراوات. قدش کوتاه بود. فکر کردم مستانه باید مدام کفش پاشنه کوتاه بپوشد. نمی دانم شاید پدر هم به همین فکر می کرد. خود مستانه انگار این را می دانست. کفش بی پاشنه سیاه پاش کرده بود. پیراهنش سبز بود. رنگ چشمهاش. خانم جان زده بود به کفشهای بی پاشنه مستانه. شاید او هم به همین موضوع فکر می کرد. اما فقط مادر بود که وقتی عکس محمود را دید گفت "مادر، کفش بی پاشنه بس نیست، باید قوز کنی."

مستانه قوز کرد. همان شب وقتی خانم جان لبخند زد و گفت "مستانه جون چی شد صبح زود رفتی؟ صبح براتون صبحانه آورد توی اتاق محمود، ولی رفته بودی."

پدر سرش را انداخت پایین. مستانه قوز کرد، همان شب.

محمود به پدر گفته بود "آقای نوربخش، من سالهاست منتظر مستانه هستم، توی صورت مستانه نوری را دیده ام که بهم گفته بودند، یک روزی می بینم."

من و پدر می دانستیم گفته اند یعنی از عالم ملکوت و جبروت به او الهام شده. مستانه برای ما تعریف کرده بود محمود فرقه ای دارد و مریدهایی. پدر به محمود جواب نداده بود. آن شب نه از مستانه که از تاریخ حرف زده بودند. محمود می گفت تعریف تاریخ یعنی تحریف آن. خانم جان گاهی می پرید وسط تاریخ. گاهی هم ساکت زل می زد به کشفهای بی پاشنه مستانه. مستانه چای می گرداند و شیرینی. رفتم توی اتاق مادر. نشسته بود و تسبیح می انداخت. "جوونن عیب نداره مادر. ولی آه مردم رو بهش بگو."

سیاوش آمد توی اتاق مادر. نشست کنار او. دست مادر را گرفت توی دستش و به من گفت "مامان چرا موهاش اینقدر بلنده؟ چه جوری میره تو خیابون؟"

محمود وقتی می خواست برود به سیاوش گفته بود "می دارمشون توی لباسم. یا زیر کلام. کاری نداره!"

سیاوش شب خوابش نمی برد. می گفت محمود جادوگر است. پدر به مستانه گفته بود خوب انتخابی کرده. ولی نباید دیگر برود آنجا و شب بماند. مستانه ساکت بود. آن شب که محمود و خانم جان رفتند ساکت بود. من مانده بودم معطل که چرا حالا نمی خندد. مگر او محمود را نمی خواست؟ همه چیز که خیلی راحت اتفاق افتاده بود. فقط یک ماه قبل از مردنش گفت "می دونستم دارم زندگیم رو تباه می کنم..."

فقط یک ماه قبل از مردنش بود که برام از محمود و رویا، از خانم جان و از فرقه حرف زد. چند ساعتی بود از سر خاک مادر برگشته بودیم که زنگ در را زد. گفت "اومدم تمام بافتنی هام رو قیچی کنم. تموم پیچهای یک قلو و دوقلو رو..."

فقط یک ماه قبل از مردنش بود.

4

گوشی تلفن را برداشتم و زن گفت "مادرتون عمرش رو داده به شما، ایشالا غم آخرتون باشه".

آرام و جویده برام تعریف کرد مادر عمرش را چطور به من داد. گوشی را گذاشتم. محمود روبرویم ایستاده بود و نگاهم می کرد. چشمهای سرخ شده بود. دلیلش را خوب می دانستم. اجازه نداشتم گوشی تلفن را بردارم. این

جسارت برایش سنگین بود. برای خودم هم سنگین بود، اما نه آن قدر که زورم نرسد گوشی را بردارم! زنگ تلفن خودش صدایم زد و وادارم کرد بعد از این همه سال بگویم "بله". گوشی را گذاشتم. محمود را نگاه کردم. سرم را پایین انداختم و آرام گریه کردم. محمود حرام کرده بود صدای گریه زنش را کسی بشنود، هر کسی حتی شوهر یا برادرش. صدای زنهای دیگر حرام نبود. صدای "خانم" حرام بود. بعد از اردواج با او، که "آقا" صدایش می زدند، من هم شده بودم "خانم". هر بار مریدها صدایم می زدند "خانم"، به جای خودم زنی چاق و پیر می دیدم که صدایش می لرزد و می گوید "چیه مادر؟"

فکرم را فوری در لایه های ذهنم پنهان می کردم و خنده ام را فرو می دادم. محمود حرام کرده بود کسی صدای گریه "خانم" را بشنود. اما وقتی زن آرام و جویده برایم تعریف کرد مادر چه طور پرت شده و بر اثر شکستگی گردن فوت کرده، از خاطر رفت "خانم" هستم و گریه ام حرام. سرم را میان پتو پنهان کردم. محمود می گفت مادر یک دانه است. معنی حرفش را نمی فهمیدم. شانه ام را بالا می انداختم و فکر می کردم اگر دو تا بود که می شد اسب درشکه. خنده ام را فرو می دادم. اما آن روز آرام مویه کردم "یک دونه مادر. یک دونه".

نفهمیدم چرا گریه ام به فریاد تبدیل شد. به بلندترین فریادی که تا آن روز کشیده بودم یا شنیده بودم. محمود روبروی من نشسته بود. دیگر هیچ شباهتی به آن محمود که بار اول دیدم ندارد. موهایش کم پشت شده. چشمهایش هم مثل سابق برق نمی زند. ترسیدم حالم به هم بخورد. دلم نمی خواست کوبیده شوم. کف دستهایم را گذاشتم روی شقیقه هایم و تمرکز کردم. چند تنفس عمیق کردم. دستهایم را آرام گذاشتم روی زانوهایم. چشمهایم را بستم و آرام شدم. اگر متوجه شوم می خواهم کوبیده شوم، تا حدی، می توانم خودم را کنترل کنم. وقتی چشمهایم را باز کردم، محمود یک لیوان عرق بیدمشک خنک داد دستم. به چشمهایش خیره شدم. لیوان را گرفتم. لبخند زدم و خوردم. آرام از جایم بلند شدم و رفتم توی اتاق خواب. ساک لباسهایم را بستم. می دانستم محمود نخواهد پرسید چه کار می کنم. لازم نبود بپرسد. سالها است تمام افکارم را می خواند. با خودم می گفتم "باید برم". بریده شده بودم. از محمود، از فرقه، از لیلی بودن و از بی شما بودن، بریده شده بودم. محمود بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد. می دانستم من هم می توانم فکرش را بخوانم. از اتاق بیرون رفتم. دلم می خواست بخوابم. نمی خواستم فکر کنم. فکر نکردن را هم یاد گرفته بودم. دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. سبک شده بودم. حتی می توانستم پرواز کنم. محمود دیگر برایم وجود نداشت. از همان لحظه همه چیز آن خانه به نظرم کودکانه آمد. بیرون آمدن از آن خانه، رها شدن از محمود، خانم جان و فرقه مثل آب خوردن ساده بود. فهمیدم محمود دیگر نمی تواند تنم را با شلاق سیاه و کبود کند. حس کردم چیزی برای از دست دادن ندارم. محمود تمام شده بود. شاید هم من تمام شده بودم، یا تمام شده ام. می دانستم دیگر این چشمهای سیاه و براق، این ابروهای کمانی و باریک را نمی بینم. تمام شده بود. می دانستم هر آغازی یک پایان دارد. خیلی وقت بود انتظار می کشیدم. پایان این ماجرا همان لحظه بود. امروز حتی خاطر من نیست که چند سال از آغاز ماجرا می گذرد، از اولین باری که او را دیدم. از او بریده شدم. برای همین هم آمده ام اینجا، خانه تو، که می دانم خانه علی هم هست. وقتی امروز صبح بیدار شدم آرام بودم. می دانستم محمود نمی تواند مانع من شود. می خواستم ببایم و برای آخرین بار صورت مادر را ببینم، کاری که سالها برای انجام دادنش تأخیر کرده بودم. حالا که نمی خواستم به این خانه برگردم، محمود چه کار می توانست بکند؟ هیچ کار. البته

جز این که من را بکشد. صدای راه رفتن محمود توی اتاق می آمد. سنگینی جسارت هایم را در سنگینی قدم های او تشخیص دادم. چشمهایم را باز نکردم. پرنده داشت می پرید و فاصله یک خطی فکر و عمل را پر می کرد. چه سبک بودم. دلم می خواست مثل گذشته با نور پشت پلکهایم بازی کنم. مثل گذشته های خیلی دور. خاطر من نیست چند سال پیش با نور پشت پلکهایم بازی می کردم. بچه بودیم. علی می گفت "چشاتو وا نکن. صبر کن. بین به کفتر می یاد و پر می زنه سفید، سفید".

هر صبح پر زدن کبوتر را تماشا می کردیم تا مادر بگوید "دیر شد، د، یاالله... بلند شین..."

تصور می کنم از وقتی مادر نگفت "د، یاالله بلند شین" من هم تماشای کبوتر را ترک کردم. اما نه. مثل این که دیرتر بود. درست است. از وقتی محمود را دیدم، بازی با نور را ترک کردم.

بار اول من محمود را ندیدم. اما او من را دیده بود. رویا، بهش می گفتم خانم شفیعی، ماشین را روبروی آژانس پارک کرده بود. محمود نشسته بود توی ماشین و خانم شفیعی آمده بود تا مثل همیشه چند بلیط برای همان روز بخرد. همیشه می آمد سراغ من. من هم همیشه کارش را راه می انداختم. آدم به خصوصی بود. برای من سوغاتی می آورد و بی جهت به همه لبخند می زد. همه هم بی جهت جواب لبخندش را می دادند. از آن آدمهایی بود که وقتی می بینی شان فکر می کنی آنها را می شناسی. بعداً فهمیدم همه دوستان، حلقه نزدیک محمود، از این موهبت "بی جهت" برخوردارند. خانم شفیعی دو تا بلیط بندرعباس برای همان روز خواست، به نام خودش و آقای محمود قطبی. به فکرم هم نمی رسید دو تا چشم سیاه و براق از پشت شیشه آژانس نگاهم می کند. مثل همیشه پرواز را با کامپیوتر چک کردم و بلیط ها را صادر کردم. محمود می گفت از پشت شیشه مثل یک تکه نور توی قاب سیاه این طرف و آن طرف می رفتم. می گفت درست مثل عکسی، که علی توی زندان نشانش داده بوده. فکر می کنم قاب سیاه را خواب دیده بود چون من روسری سفید سر کرده بودم. قاب سیاه را او گرد صورت من می خواست. ناخودآگاه او من را با قاب سیاه دیده بود. خواستن توانستن است. نه؟ می گفت آن شب تا صبح نخوابیده بود و حتی زیر آسمان بندرعباس هم به من فکر می کرده. می گفت یاد "نارنجی" افتاده بوده. محمود به علی می گوید "نارنجی".

بار دوم من هم علی را دیدم. موهایش را جمع کرده بود. یک کلاه گرد و خوابیده گذاشته بود روی سرش. دم در آژانس به خانم شفیعی تعارف نکرد. اول خودش وارد شد. خانم شفیعی جلو آمد. باز هم دو تا بلیط برای فردا صبح به مقصد بندرعباس می خواست. پرواز را چک کردم، جا نداشت. رئیس آژانس گفته بود برای خواهرهایم دو تا بلیط رزرو نگه دارم. توی چشمهای محمود نگاه کردم. بعد خیلی راحت و بی خیال بلیط خواهرهای رئیس آژانس را باطل کردم. اصلاً هم به نظرم کار عجیبی نیامد. حالا می دانم چرا. حالا خودم هم یاد گرفته ام آدمها را به کاری مجبور کنم که نمی خواهند. بد ذات شده ام؟ شاید، اما هنوز دروغگو نشده ام. محمود نمی خواست بهم یاد بدهد. در حقیقت او بهم یاد نداد. خودم یاد گرفتم. نمی دانی چقدر کتاب خواندم. چقدر ایستادم روبروی آینه و تمرین کردم. دروغگو نشده ام. اما آنقدر بد ذات شده ام که جلب هیچ نگاهی نشوم و باور نکنم کسی می تواند در این دنیا عاشق باشد به خاطر معشوق. نه. ذهن هر کسی را جستجو کردم، چیزی جز عکس خودش ندیدم. چشمهای محمود زیر آن ابروهای باریک و بلند برق می زد و کلاه عجیبی که سرش گذاشته بود نگاه همه بچه های آژانس را به خودش جلب

کرده بود. توجه من را هم همان چشمها و همان کلاه جلب کرد. فکر می کردم لابد به خاطر همین هم بلیط های رئیس آژانس را باطل کردم. احمدزاده بیچاره خاطرت هست؟ همان که توی حسابداری آژانس بود. وقتی بلیط ها را برایش فرستادم، از ته آژانس داد زد "خانم نوربخش..."

نمی دانست دیگر چه بگوید. محمود آمد جلو. آرنجش را گذاشت روی کانتین. دستش را زد زیر چانه اش. گفت "شما علی نوربخش رو می شناسین؟"

زانوهایم لرزید. حتماً می گویی به خاطر اسم علی نبوده. حالا دیگر نمی دانم. شاید هم نبوده. اما زانوهایم لرزید و فکر کردم حتماً به دلیل شنیدن اسم علی است. گفتم "من خواهرشم".

گونه های محمود لرزید. تا آخرین روز، تا همین امروز، دیگر هرگز ندیدم بلرزد. گفت "بهش بگین چطوری نارنجی؟" قبل از اینکه چیزی بگویم رفته بود. دستم را گرفتم به کانتین و آرام نشستیم. احمدزاده بالای سرم ایستاده بود. طوری نگاهم می کرد انگار یک اعدای را قبل از اجرای حکم تماشا می کند. فکر می کرد اگر آنطور بی حال نشسته ام، از ترس رئیس و بلیط های باطل شده است. برایم آب آورد. اما رئیس نه آن روز و نه هیچ روز دیگری سراغ بلیط ها را نگرفت.

فردای آن روز وقتی از خواب بیدار شدم چشمهایم را فوری باز کردم. با آفتاب پشت پلکهایم بازی نکردم. درست است، از همان روز این عادت را ترک کردم. تماشای نور و کبوتر از همان روز فراموشم شد. علی می گفت "صبر کن، الان کبوتر پشت چشات پر می زنه".

نور سفید مثل کبوتر پر می زد. آن روزها نور صبح سفید بود. از پرده های توری سفید می گذشت و پشت پلکهایم می شد سفید سفید، رنگ پرده ها. از وقتی پدر آپارتمان را خرید، نور پشت پلکها دیگر سفید نبود. از وقتی پدر گفته بود پرده اتاق من نباید توری باشد و مادر پرده های کلفت نارنجی را دوخت و آویزان کرد پشت پنجره اتاقم، نور نارنجی شد. از پرده های نارنجی می گذشت و پشت پلکها، نزدیک تخم چشمهایم را، پر می کرد. رختخواب علی هیچ جای خانه پهن نبود. مادر هم دیگر من را صدا نمی زد. نور نارنجی خودش را می انداخت روی تنم و با نوازش بیدارم می کرد. بلند می شدم و از اتاق می آمدم بیرون. مادر آرام می رفت توی اتاق من و پرده را می زد کنار. پنجره ام می شد دختری رو به خیابان که موهای نارنجی اش را دو طرف گوش بسته باشد. شکل من می شد وقتی می رفتم مدرسه.

مادر با پشت شانه موهایم را دو قسمت می کرد. دو زانو می نشستیم. موهایم را شانه می کشید. زیر لب زمزمه می کرد "ای الهه ناز" و برایم فرق باز می کرد. شانه را با دهانش می گرفت و یک رشته موی کلفت برایم می بافت. کش سیاه را چند بار پایین گیسوم می جراند و آن را گره می زد. سمت دیگر موها را شانه میزد. این بار شانه را روی زانو می گذاشت میخواند "با غم من بساز". رختخواب علی آن طرف اتاق پهن بود. صدای مادر توی اتاق می پیچید. علی جا به جا می شد. بلند می شدم تا شانه را بگذارم پشت آینه. علی چشمهایش را باز می کرد و بی سلام می رفت پشت بام. سفره پهن بود و مادر نشسته بود کنار سماور. علی می گفت "دمب خر..." و می دوید. همیشه دیر می شد. پشت

سر علی می دویدم. می خواستم با کیف محکم بکوبم روی کمرش، اما نمی رسیدم. او خیلی خوب می دوید. دو رشته گیس کلفت محکم می خوردند به کمرم. بر می گشت، می خندید و می گفت "عقبی، آجی! عقبی!" می دانست از "آجی" حرصم می گیرد. مثل باد از حیاط مدرسه می گذشتیم و پله ها را چند تا یکی بالا می رفتیم. علی می رفت سمت کلاسهای راهنمایی و من سمت دبستان. همیشه وقتی به کلاس می رسیدم سرخ شده بودم. گشتاسب، یا به قول تو آن پسر مو بور، می ایستاد پشت میز معلم و حاضر غایب می کرد. می دانستم برای من علامت "غ" نگذاشته. می نشستم. دستهایم را زیر چانه ستون می کردم و نگاهش می کردم. او هم فوری سرخ می شد. آن روزها زود هم رنگ می شدیم. با خط کش می کوبید روی میز و گردنش را می کشید. حسینی را که می دانست دوستش ندارم دعا می کرد و می گفت "بشین حسینی".

معلم می آمد. او برپا می داد و بعد همه ساکت و دست به سینه می نشستیم. دفتر کلاس را به خانم می داد و می آمد می نشست کنار من. زنگ تفریح لقمه دست پیچ مادر را از کیفم در می آوردم و نصف می کردم. برایم کتلت می گذاشت. گشتاسب هم دوست داشت. او سیب می آورد یا نارنگی. ولی هیچکدام از ما شیرهای تغذیه رایگان را نمی خوردیم. من شیر خودم را هم به او می دادم. او هم بعد از ظهر، وقتی از مدرسه بیرون می آمدم، پاکت را زیر پاش می گذاشت و محکم می کوبید روی آن. دیوار کوچه سفید می شد. لکه های سفید شیر روی روپوش خودش هم می ریخت، هر چند نقشه ما این بود که روپوش حسینی را لکه کنیم. حسینی موهایش را می ریخت روی شانه هایش و مثل بلبل درس جواب می داد. می دانستم عاشق گشتاسب است. مخصوصاً می خواستم حرصش را در بیاورم. بیچاره را چقدر مسخره می کردم. آن روزها گشتاسب می خندید و دیوار دیوار نمی گفت. علی از گشتاسب خوشش نمی آمد. همیشه به او اخم می کرد. وقتی زنگ خانه می خورد، علی دوستهایش را صدا می زد و دسته جمعی راه می افتادند. همیشه گم می شد. اما می گفت این منم که گم می شوم. توی خیابان دنبالش می گشتم. سر کوچه می ایستادم و عروسک های مغازه "پاریس" را تماشا می کردم. کیفم را روی دوشم تاب می دادم و سلانه سلانه می پیچیدم توی کوچه. صدای دو زدن علی می آمد. بر نمی گشتم و نگاهش نمی کردم. وقتی می خواستم دستم را بگذارم روی زنگ، انگشتش را محکم فشار می داد روی انگشت من. حرصم را در می آورد. رنگش سرخ شده بود و می خندید. به مادر می گفت ماست کاسه ای دوست ندارد. می گفت "ماست مادر رحمانی خیلی خوشمزه اس".

منی دانست چرا مادر به جای ماست کاسه ای همیشه از مادر رحمانی ماست می خرید. اما علی و دوستهایش می دانستند. مادر رحمانی را گم کردیم، ولی من دیگر ماست بیرون نخوردم که نخوردم. محمود ماست من را دوست ندارد. اما ماست خانگی واقعاً یک مزه دیگر دارد. خاطر من باشد برایت درت کنم، برای سیاوش.

آن روز ماست زده بودم و برده بودم برای احمدزاده که زنش عاشق ماست خانگی بود. مشتری نداشتیم. نشسته بودیم و از ماست حرف می زدیم. یکی از بچه ها می گفت می ماس دوست دارد و من کلی دلیل داشتم برای بد بودن هر ماستی جز ماست خانگی. نفهمیدم خانم شفیع، پشت کانتین، منتظر من ایستاده. احمدزاده اشاره کرد و من برگشتم. رنگ خانم شفیع پریده بود. رفتم جلو. زورکی خندید و سلام و احوالپرسی کرد. سرش را کج کرد و گفت "خانم نوربخش، من پنجشنبه به مهمونی دارم. در حقیقت به جمعی داریم که می خواستم شما رو هم دعوت کنم".

خندیدم و تشکر کردم. نمی رفتم. دلیلی نداشت بروم خانه یکی از مشتری های آژانس. آن هم مشتری ای که مدام بلیط بندرعباس می خواست و رنگش هم این قدر پریده بود. گفتم نمی روم. او هم اصلاً اصرار نکرد. سرش را انداخت پایین و رفت. عصر من را پای تلفن می خواستند. صدای پشت تلفن من را می شناخت. می خواست به جمع کوچک خانم شفیعی ملحق شوم. جمعی که متعلق به همه بندگان راست خدا است. و هیچ کس مهمان نیست، همانطور که هیچکس میزبان نیست. می گفتم محمود قطبی است. می خواست با علی جمعشان را نورانی کنیم. گفتم "علی مرده، شما چه دوستی هستین که..." تلفن قطع شده بود و من می لرزیدم. می دانم دلت نمی خواهد هیچ کدام از این اتفاق ها را با علی مرتبط کنم. اما همه چیز از همان آغاز به علی مربوط می شد. بدم می آید بخواهی از علی در برابر من محافظت کنی. بدم می آید تصور کنی علی مال تو است. علی فقط مال تو نبود. مال من هم بود. مال خودش هم بود. مال آن رفیق هایی که جمع می شدند خانه تو و مدام سیگار می کشیدند یا به قول تو دود می کردند هم بود. حتی مال آن دختر چشم سیاه هم بود. نمی دانی چطور علی را می پرستید، هر چند علی گفته بود نه! شراره، من هم به علی احتیاج داشتم. زندگی من هم با رفتن علی عوض شد. تو فکر می کنی فقط تو بودی که بودن و نبودن علی برایت مهم است. تو علی را نگه داشته ای توی قاب عکس و به هیچ کس هم اجازه نمی دهی به او نزدیک شود. می گویی رنگ پریدگی خانم شفیعی ربطی به علی نداشت. می گویی تلفن کردن محمود و لرزیدن من ربطی به علی نداشت. اما نمی دانی آن شب چه اتفاقی افتاد. رفتم خانه. مثل همیشه بدون آن که با پدر گپ بزنم، یا دستی به سر و گوش مادر بکشم، خوابیدم. علی آمده بود و برای من یک جفت کفش آورده بود. یک جفت کفش نرم. مثل کفشهایی که آن مرد هندی برای "سارا کورو" می آورد. پوستی، نرم و گرم. علی کفشها را به من داد. تا پاهایم را توی کفش کردم، یک دفعه پرواز کردم. یک تصویر درشت از علی دیدم. گریه کرده بود و زیر پای من، روی زمین، آرام راه می رفت. صبح رفتم اتاق پدر. بیدار شده بود. تاختخوازش را هم مرتب کرده بود. کتابخانه اش را دنبال کتاب تعبیر خواب مادر بزرگ گشتم. کنار تعبیر خواب فروید پیداش کردم. کتاب قدیمی را برداشتم و لای صفحات زرد شده و کهنه، دنبال علامت کفش گشتم. پیداش کردم. کفش به بخت تعبیر می شد و چون علی، که مرده، آن را هدیه داده بود تعبیر می شد به یک بخت خوب. یک اقبال بلند. گریه علی هم رساننده شادی بی حصر بود. پرواز من نشانه رسیدن به مدارج الهی و آسمانی در اثر مرارت و کوشش. کتاب را بستم و برگشتم اتاق خودم. ماجرای می خواست آغاز شود. ماجرای که یاد و نام علی را با خودش داشت. هنوز هم فکر می کنم همه چیز به نحوی به علی مربوط بود. هم رنگ پریده خانم شفیعی، هم تلفن محمود و هم لرزیدن من. درست است که آن روزها علی نبود، اما این علی بود که عکس من را به محمود نشان داده بود. محمود می گفت از همان وقت من را خواسته و دنبال می گشته. اینها همه به علی مربوط بود. شراره! از این حسادت احمقانه تو خنده ام می گیرد. هنوز هم مثل همان روزهای اول حسادت می کنی. علی می گفت "مرده شور چشای شورت رو ببرن..."

می خندیدم و می گفتم "خیلی هم شیرینه..."

تو رنگ لبو می شدی. بیچاره علی! فوری دست تو را می گرفت و طوری نگاهت می کرد که مادر و پدر سرخ می شدند. تو هم رویت را از من برمی گرداندی. تو هنوز هم حسادت می کنی به غم علی هم حسادت می کنی. حسادت تو، بیماری مادر و سکوت پدر. علی را دوباره کشت. همیشه از علی حرف می زدی و صد بار و هزار بار خواستگاری

ات را تعریف می کردی. ولی مگر علی فقط همان یک صحنه را در این دنیا بازی کرده بود؟ صحنه خواستگاری آمدن و با تو عاشقی کردن؟ تو وقتی علی را در ذهن خودت تدوین می کردی، از قیچی خوب کار کشیده ای. اگر کسی می خواست تکه های بریده این فیلم را مرور کند، سانسورش می کردی. نه؟ تا من می خواستم از او چیزی بگویم، رویت را بر می گرداندی. خیلی زود فهمیدم، نباید با تو از غلی حرف زد. می شود شنید. اما حرف زدن، نه. شاید همین روحیه بود که تو را سوق داد به سمت هنر. هنرمند؛ متکلم وحده. لاقال هنرمندهایی مثل تو! با گشتاسب می رفتم بیرون. دوست داشت زودتر یک جایی پیدا کنیم و بنشینیم. از راه رفتن بدش می آمد. کی نشست و به مردم خیره می شد. می گفت "همه شون احمقن. مثل احمقا راه می رن، و نمی رسن".

هر بار که می دیدمش، طول می کشید تا شروع کند به حرف زدن. وقتی شروع میکرد دیگر ساکت نمی شد.

"خواست به من نیست".

می گفتم "چرا هست. داشتی از خونه مون حرف می زدی".

ادامه می داد. از خانه ای بی دیوار صحبت می کرد. گوش می دادم.

خودم را می دیدم که از سرما می لرزم و دنبال یک پتو می گردم. چند تا خرگوش دور و برم وورجه وورجه می کردند. خرگوش ها را نوازش می کردم. از پشت سرم صدایی وحشتناک می آمد و یک شیر بزرگ دهنش را باز می کرد. خنده ام می گرفت. "خواست به من نیست".

"چرا، چرا از لباس عروسی من می گفتی".

می خواست گران ترین لباس عروسی را برایم بخرد. می گفتم "اون وقت منم شکل این احمقا می شم که راه می رن و نمی رسن".

"نه. نمی شی. چون می خوام همون شب اول اون لباس رو آتیش بزوم".

می خندیدم. "بابا خیلی خطرناک شد که".

"نه. از شعار بدم می یاد. باید داشته باشی و بعد بگی نمی خوام".

"حالا برای این داشتن می دونی چه پدری باید از مون درآد؟"

سرش را تکان می داد و می گفت "دیوار، همه جا دیوار".

خودم را می دیدم که رفته ام و لباس عروسی را یواشکی می چپانم توی کیفم. دنباله اش از کیف می زد بیرون. می دویدم و صاحب مغازه هم دنبالم می دوید. می خواست فکرم را جمع و جور کنم و راهی برای زندگی کردن در آن خانه بی دیوار و خریدن آن لباس عروس پیدا کنم اما گشتاسب نمی گذاشت "خواست به من نیست".

سرم را تکان می دادم و می گفتم: "یه بستنی بخوریم".

می نشستیم توی پارک و بستنی را لیس می زدیم. آدمها را نشان می دادم. می گفتم "بین دماغ یارو چه مدلی یه".

سرش را بر نمی گرداند. می گفتم "کی می خوای لودگی رو بذاری کنار؟ مشکل مغزشونه، نه دماغشون".

صدایم را کلفت می کردم و ادای او را در می آوردم. می گفتم "به راستی بینی نامتوازنی دارد. می خورد توی ذوق زیبای شناسی ما!"

خنده اش نمی گرفت. می گفتم "علی می گفت..."

بستنی اش را گاز می زد و می گفت "فراموش کن".

به یادم می آورد علی مرده و حرف زدن از او بی فایده است. با کی می توانستم از علی حرف بزنم؟ بیشتر از همه دوست داشتم با تو حرف بزنم. اما تو از صبح تا شب توی خیابان ها پرسه می زدی و عکس می گرفتی و دوباره و سه باره و چند باره او را صاحب می شدی. می گشتی و در میزانشن های مختلف پیدایش می کردی، ثابتش می کردی، قابش می گرفتی و با میخ می کوبیدی به دیوار. فکر می کردم اگر سیاوش کمی بزرگتر بود، می شد با او فیلم بدون سانسور علی را دید. اما او هم فقط نقاشی می کشید. هر چه می کردم یاد نمی گرفت گل سرخ سیاه نیست. یا با پدر حرف می زدم؟ خب، شاید با پدر می شد از علی حرف زد. اما او نمی گذاشت، در حقیقت نمی خواست. هر بار اسم علی را می آوردم با چشم به مادر اشاره می کرد و به من می فهماند باید سکوت کنم. "مادرت برای همه عمرم بسه..."

درست می گفتم. جنون مادر برای همه عمر کوتاهش بس بود. مادر هر روز، هر شب، هر ظهر، راستش هر ساعت از پله ها بالا می رفت، دوازده طبقه را می رفت بالا و بر می گشت پایین. "بلاخره از این پشت بوم پرت می شی، مادر..."

تازه وقتی می آمد پایین، می رفت توی آشپزخانه و کوه سیب زمینی را رنده می کرد. اگر پدر یک روز نمی توانست قرصش را به او بخوراند سیب زمینی رنده کردن تمام نمی شد. چشمهایش درشت می شد و به عکس علی خیره می ماند. چی می دید؟ هرگز نفهمیدم. نفهمیدم چرا دستهایش آن طور سرعت می گرفت. سیب زمینی ها به سرعت رنده می شدند. اگر پدر نمی توانست قرصش را به او بخوراند، یک گونی سیب زمینی هم برایش کم بود. اما وقتی قرصش را می خورد، آرام می شد و شروع می کرد مایه کتلت را درست کردن. بعد "ای الهه ناز" را زمزمه می کرد و دانه دانه کتلت ها را سرخ می کرد. میز را می چید. چشمهایش نگاهت می کرد. اما می دانستی تو را نمی بیند. می گفت "علی، مادر، بیا غذا بخوریم."

مادر گفتنش فقط خطاب به علی بود. مثل اینکه هرگز دختری به اسم مستانه نداشته. شراره، من به علی احتیاج داشتم. لاقلا احتیاج داشتم بفهمم بعد از علی برای من چه اتفاقی افتاد. فقط فهمیده بودم وقتی علی از ایوان سقوط کرد، من هم سقوط کردم.

آنطوری نگاهم نکن. احتیاجی ندارم دروغ بگویم. من بیشتر از تو به خاطر علی سختی نکشیده ام. بیشتر از تو به او فکر نکرده ام. بیشتر از تو عکسهایش را قاب نگرفته ام. اما وقتی علی پرت شد، چیزی در من سقوط کرد که هنوز هم سقوط می کند و تمام نمی شود. اینها را تو نمی فهمی. تو که صدای بمب را نشنیدی. با صدای بمب بیهوش شده بودی. ولی ما صدای بمب را شنیدیم. دراز کشیده بودم روی تختم و کتاب می خواندم. تازه یونگ را شناخته بودم و بحث ناخودآگاه جمعی را می خواندم. دراز کشیده بودم اما یک دفعه از جایم بلند شدم. کتاب را گرفتم دستم و منتظر بودم. هنوز محمود را نمی شناختم و شامورتنی بازی هم بلد نبودم. اما پیش از آژیر قلبم فرو ریخت و تنم لرزید. هرگز برای خاطر هیچ آژیوری چراغ اتاقم را خاموش نکرده بودم. اما آن آژیر قرمز با همه آژیرها فرق داشت. برق رفت و من آمدم توی هال و در را پشت سرم بستم. از ساختمان بیرون نرفتم. ولی هم من، هم مادر و هم پدر از اتاقها آمدیم بیرون، در اتاقها را بستیم و تنگ هم ایستادیم توی هال. چشمهای مادر جمع شده بود و پلک راستش می پرید. بمبها را انداختند. یکی، دو تا، سه تا. می شمردیم. مثل همیشه که عادت کرده بودیم بشماریم. اما نتوانستیم مثل همیشه بعد از تمام شدن بمبها نفس راحت بکشیم. مادر نبود. نمی دانستیم کجا، ولی رفته بود. مردم توی راه پله می دویدند و محله شما را صدا می زدند. اسم محله شما روی پیشانی پدر برجسته شد. برجستگی توی حلقوم من گیر کرده بود. با پدر دویدیم. مردم جلوتر از ما و بعضی هم پشت سر ما می دویدند. همه می آمدند طرف خیابان شما. فریاد می زدند "بیست و ششم..."

بیست و ششم از حلقوم من راه افتاده بود و توی تنم برجسته می شد. می دیدم سیاوش تکه تکه شده و هر تکه تنش یک گوشه ای در خیابان بیست و ششم افتاده. از همان دور دیدم که ساختمان شما سالم است. اما ساختمان کنار ساختمان شما نصف شده بود. درست مثل اینکه یک اره گذاشته باشند و ساختمان را از وسط نصف کرده باشند. آرزو کردم علی زنده باشد. حتی اگر هم تو و هم سیاوش مرده باشید. تمام عضلات تنم درد می کرد. استخوانهایم چنان به هم می خورد که در آن ازدحام و شلوغی، هر کس از کنارم می گذشت گوشش را می گرفت و فرار می کرد. دور خانه شما را نوار قرمز کشیده بودند. از خانه شما فقط دیوارهایش مانده بود. حتی یک شیشه سالم، حتی یک شیشه نصفه هم نمانده بود. پرده حریر سفید تو با چوب پرده کنده شده بود و افتاده بود توی ایوان. نصف پرده می خواست پرت شود و نصف دیگرش از ایوان آویزان مانده بود. مردم فریاد می زدند. تو خانه نبود. سیاوش هم نبود. اما ذهن من آن لحظه تنها درگیر نبودن علی بود. کفشهای او افتاده بود کف حیاط، قاطی یک عالمه سنگ و خاک و شیشه. برس واکس هم افتاده بود کنارشان. پدر را نگاه کردم. چشمهایش سرخ بود و داشت از حدقه در می آمد. مامورهای آتش نشانی، یا ضد بمب یا هر چیز دیگر به ما گفتند شما را به بیمارستان انتقال داده اند. توی حیاط بیمارستان مردم هنوز می دویدند. باندهای خونی، همه جا پر از باندهای خونی بود. نمی دانم کی ما را برد؟ نمی دانم چطور توانستیم از آن پله های سرد و باریک پایین برویم و لیز نخوریم. مردم پشت سر ما و ما پشت سر مردم می دویدیم و با سرعت از پله ها پایین می رفتیم. نمی دانم چطور به آن اتاق رسیدیم؟ بوی دود می آمد. ماشینها ویراژ

می دادند و به سر تا پای من گل می پاشیدند. مردم خودشان را پرت می کردند و به زور سوار ماشین می شدند. غسلخانه تا کسی نداشت. فقط ماشینهای شخصی بود. ماشینهایی تمیز و براق که گل سرخ به مردم می پاشیدند. مردم راه ماشینها را می بستند. ماشینها بوق می زدند. اما بوقها صدای آژیر می داد و معنا و مفهوم آن این بود که حمله هوایی انجام خواهد شد. دیوارها کاشی بودند. کاشی سفید. مردم سیاه پوشیده بودند و با ماشین خودشان را بالای سر جنازه ای که مال آنها بود می رساندند. پدر کنار من ایستاده بود. یک ماشین بزرگ از ته غسلخانه آمد. همه به سمت آن هجوم بردند. پدر دستش را دراز کرد و من را کشید. بعد هم هولم داد توی ماشین. چند نفر هم روی من نشستند. همه سیاه پوشیده بودند. رادیوی ماشین روشن بود و آهنگ آژیر گذاشته بود و معنا و مفهوم آژیر این بود که حمله هوایی انجام خواهد شد. من از پشت آن چند نفر دیدم زنی انتهای آنجا، انتهای آن اتاق، آن خیابان، نمی دانم، انتهای آنجا که من بودم می چرخد. چادر سیاه سرش است. می چرخد و می رقصد. زن با صدای آژیر می رقصید. هیچ کس نمی توانست، نه با موسیقی آژیر و نه با هیچ موسیقی دیگری، این همه موزون برقصد. زن با ترنم آژیر می رقصید و با هر چرخشی که می زد یک مشت دانه می پاشید. کبوترها از روی درختها می آمدند پایین و دانه می خوردند. پدر سوار ماشین نشده بود. دستش به دستگیره بود. صورتش را چسبانده بود به شیشه ماشین و با ماشین می آمد. همه جا خاک بود. مغازه ها آتش گرفته بودند. بچه های بی سر پاکتهای شیر را زیر پاهای شان گذاشته بودند و آنها را می ترکاندند. روپوشهای سفیدشان سرخ می شد.

لکه های سرخ شیر کم کم شعله می گرفت و تنش را می سوزاند. بچه های بی سر در آتش می رقصیدند و به جای اینکه خاکستر شوند، خون می شدند و به دیوارها می پاشیدند. زن، نه زن نبود، مادر بود. مادر ایستاده بود بالای یک سکوی سفید و بغغو می کرد. می لرزیدم. استخوانهایم به استخوانهای آن چند نفر که رویم نشسته بودند می خورد و صدا می داد. ماشین ایستاد. توی کویر هیچ چیزی نبود. هیچ کسی نبود. زمین قاچ خورده بود. سکویی سفید در آن برهوت برق می زد. مادر بالای سکو می چرخید و بغغو می کرد. علی خوابیده بود روی سکو که کاشیهای آن سفید بود. من از قاچ زمین پرت شدم. از همان لحظه سقوط کردم و تو نمی فهمی. تو چه می فهمی زیر زمین چه خبر بود؟ چه می فهمی جایی که نور نیست اما آتش هست، زندگی یعنی چه؟

وقتی محمود دستم را گرفت شب بود. درست سیزدهم دی ماه، وقتی هوا دیر تاریک می شود. چند ماهی می شد همدیگر را می دیدیم. چند بار با هم رستوران رفته بودیم. او دیگر خودش به جای خانم شفیعی می آمد آژانس و بلیط می خرید. گاهی هم پیاده من را تا خانه می رساند. سیزدهم دی ماه آمد آژانس و گفت " بیا بریم به گشتی بز نیم، هوای علی رو کردم. "

موهایش را بسته بود و آن کلاه عجیب هم سرش بود. یک پلوور آبی هم پوشیده بود که سه تا پیچ بزرگ رویش بود. گفت یک پارک قشنگ همین نزدیکی ها می شناسد. تا آن روز آن پارک را ندیده بودم. لب استخر بزرگ وسط پارک نشستیم. نمی دانستم چه بگویم. وقتی با گشتاسب می رفتم بیرون، اصلا حرف نمی زدیم. نمی خواست حرفی بز نیم. حرفهای ما همیشه حول و حوش پول برای خرید خانه ای بی دیوار بود یا لباسی پر از جواهر و پولک برای آتش زدن. با گشتاسب بیشتر سینما می رفتیم. با هم فیلم می دیدیم و سر فیلم دعوا می کردیم. با گشتاسب شطرنج بازی می کردیم و من همیشه می باختم. با گشتاسب همیشه حرف بود. حتی اگر شده برای دعوا کردن. اگر هیچ

حرفی هم نبود، دیوار دیوار گفتن او بود. بیرون رفتن با محمود چیز دیگری بود. آرام راه می رفت و در و دیوارها را نگاه می کرد. از آرامش حرف می زد. آدم خوابش می گرفت. محمود هیچ کدام از هنرپیشه ها را نمی شناخت. هیچکدام از کتابهایی که من و علی می خواندیم را نخوانده بود. اما طوری از آرامش حرف می زد که آدم خوابش می گرفت و استخوانهایش گرم می شد. وقتی با محمود می رفتم بیرون، حرف نمی زدم. اما حواسم به او و حرفهایش بود. آن روز فکر کردم لابد انتظار دارد برایش از علی حرف بزنم. فراموش کرده بودم چطور می شود از علی حرف زد، اسمش را آورد و خاطره ای از او تعریف کرد. ساکت نشسته بودم و استخر را تماشا می کردم. محمود هم استخر را نگاه می کرد. هنوز هم دنبال کلیدی برای باز کردن حرف بودم. نمی دانستم او اصلا منتظر حرف زدن من نیست. خودش اول حرف زد. گفت "شب اول که آوردنش توی سلول، تا صبح بیدار بود."

بعد از این جمله محمود، انگار یک عالمه حرف، یک عالمه کلمه از پایین ترین لایه های ذهنم، بالا آمد. اما ساکت نشسته بودم و آب را نگاه می کردم. صدای محمود بم بود و گرم. آرام حرف می زد. گفت علی از پنجره نزدیک سقف بیرون را نگاه می کرده. محمود هم نمی دانسته کجا آورده بودندشان. ولی در آن مدت فهمیده بوده سلول زیر زمین است. آن پنجره هم کف خیابان یا یک محوطه قرار گرفته. محمود و علی آن شب با هم حرف نزده بودند. جای خوردن همدیگر را پایبند و سکوت کردند. علی آبگوشت را نخورده بود و محمود خجالت کشیده آبگوشت او را بخورد. روز اول کسی سراغشان نیامده بود. شب بعد علی پرسیده "از اینجا نمی شه ماه رو دید؟"

محمود گفت فکر کردم عجب کسی را آورده اند! از همان لحظه اسمش را می گذارد "نارنجی". می خندد و می گوید تا حالا به ماه فکر نکرده. علی سرش را تکان می دهد "عاشق نیستی..."

"اینجا بند فارغاس، تو اینجا چی کار می کنی؟"

"شاید اومدم جاسوسی تورو بکنم."

و شب بدون آنکه با هم دوست شوند یا حرف دیگری بزنند، خوابیده اند. محمود می گفت خیلی طول کشید تا توانستند بدون آنکه از هم دلخور شوند با هم حرف بزنند. می گفت "زبون علی مثل دم مار بود، تلخ و راست."

علی پیش چشمانم جان می گرفت. با هم دعوا می کردیم. به من می گفت "خل زبون دراز". می ایستادم وسط اتاق و تا آنجا که می توانستم جیغ می زدم. گیج نگاهم می کرد. می گفت "فقط ادایی! همین!". هر چیزی که دم دستش بود پرت می کرد طرفم. می گفت "خل زبون دراز". این علی را، که محمود از او حرف می زد، خوب می شناختم. حال عجیبی بود. مثل لذتی که تو را بترساند. بخواهی و نخواهی. بلند شدم. هوای آنجا برایم سنگین بود. پایم گرفت به نیمکت و لیز خوردم. محمود دستم را گرفت. شب شده بود و دست محمود مثل آتش گرم بود. گفت بنشینم. با لغزیدن دستم در دست محمود دو دل شده بودم. اینجا چه کار داشتم؟ چه کار می کردم؟ توی این پارک خلوت، با این دستهای گرم مثل آتش، اما نشستم. نمی دانم چرا. شاید خجالت کشیدم بروم. به همین سادگی. شاید هم هزار دلیل خودآگاه و ناخودآگاه، هزار فرآیند پیچیده در مغزم انجام دادند و من را روی آن نیمکت، کنار محمود، نشاندهند. شاید هم دست تقدیر بود. خیال می کنی من خودم فهمیدم چرا آنجا نشستم و مثل او به آب خیره شدم؟

کف دستم عرق کرده بود. دستم را فشار داد. گفت او را سه ماه قبل از علی گرفته بودند. دلیلش را نگفت. من هم نپرسیدم. سرش را گرفته بود رو به آسمان. از من پرسید دلم برای علی تنگ شده؟ دلتنگی نبود. حال عجیبی بود. تتم شل شده بود. استخوان هایم دیگر نمی لرزیدند. مثل عروسک های پنبه ای، لخت و بی استخوان شده بودم. محمود چشمهایش را بست. خوابم گرفت. عکس ماه افتاده بود توی استخر. صورت خندان علی را دیدم. دستم هنوز توی دست محمود بود، اما چشمهایم بسته نمی شد. محمود می گفت علی توی زندان همیشه لبخند می زده. اگر چه زبانش از دم مار تلخ تر بوده، اما خنده را فراموش نمی کرده. هرگز اخم نمی کرده یا گریه. ساکت شد. علی توی آب می خندید. کی را مسخره می کرد؟ محمود لبهایش را روی هم فشار داد. گفت "به غیر از یه بار".

محمود و علی با چراغهای روشن خوابشان برده بوده. نیمه شب علی، زودتر از محمود، با صدای کفش زندانیان بیدار شده. محمود وقتی بیدار شده دیده یارو، به زندانبان می گفتند یارو، علی را هل داده بیرون سلول. علی همانطور که می رفته به محمود چشمک زده. محمود خوابش نبرده. منتظر علی مانده. آن شب ماه را، از توی همان سوراخی، دیده. پیش خودش گفته حیف که علی نیست. وقتی علی را آورده بودند دیگر صبح شده بوده. نمی توانسته راه برود. بعد از اینکه یارو در را می بندد و می رود، علی خودش را می اندازد روی زمین و سرش را می کند لای پتو. محمود می گفت صدای هق هق گریه اش را می شنیده. اما چیزی نگفته. چای زیپوی صبح را می آورند. دستش را آرام می کشد به شانه های علی و صدایش میزند. چای زیپو را با هم می خورند. محمود می گوید "کم نیار، مرد. کم نیار..."

"عاشق نیستی..."

"عاشق بودن چه کار به کابل خوردن داره؟"

علی لبخند می زند "مجنون رو می برن پیش طبیب که حجامتش کنن. گریه می کنه. می گن تو که اهل ترس نبودی. می خنده و می گه "لیک از لیلی وجود من پر است." حالا طول می کشه بفهمی چی می گم."

علی از توی عکس ماه نگاهم می کرد و لبخند می زد. خوابم می آمد. چراغهای ته استخر را روشن کرده بودند. می شد شکستن نورهای رنگی را در آب تماشا کرد. گرم شده بودم. نمی دانستم محمود هم مثل من علی را توی آب می بیند. فکر می کردم علی را تخیل می کنم. آن موقع هنوز جلسه نرفته بودم. خانم شفیععی دعوتم کرده بود، محمود هم دعوتم کرده بود ولی نرفته بودم. صورت علی را می دیدم که وقتی گفته "لیک از لیلی وجود من پر است" چطور چروک خورده. چشمهایم داغ شد. بعد هم تار. صورتم خیس شد. محمود دستم را آرام برد سمت لبش و آن را بوسید. هق هق می کردم. شانه محمود خیس شده بود. بغضی چند ساله را گریه کردم. آن شب حتی فکرش را هم نمی کردم تخیل در اختیار کس دیگری باشد. فکر می کردم مامنی برای خالی شدن پیدا کرده ام. خیلی بعدتر فهمیدم فکرم در اختیار اوست. باور نمی کردم کسی بتواند بخشی از وجود من را در اختیار بگیرد. تا آن لحظه کسی نتوانسته بود واقعیتهای من را صاحب شود، چه برسد به تخیل. آزاد بودم. می گفتم می روم و شب هم نمی آمدم. کسی نمی گفت چرا. پدر فقط وقتی پای رویا در میان بود، گفت نروم. رویا را ندیده بود. اما می گفت از این دختر می ترسد. مادر فقط می گفت "بترس از آه مردم..."

می خندیدم و صبح با گشتاسب می رفتم دانشگاه. وقتی علی بود و بهش می گفتم رفیق هایش غیر از کتابهای جلد سفید کتابهای دیگری هم به من می دهند، می خندید. کتاب را ورق می زد و می گفت "مزخرفه، هیچی نیست..."

قبل از اینکه علی بگوید، می دانستم مزخرف است. اما کتابها را می گرفتم. قیافه آنها را تخیل می کردم که به من فکر می کنند. می خندیدم و شعر می گفتم. خاطرت هست با تو از مردی حرف می زدم که در جنگل زندگی می کرد. یک ویلای بزرگ داشت، و اسب. آن قدر می گفتم تا تو برای مرد اسم هم می گذاشتی. مرد می شد "فرشاد". من و "فرشاد" و تو و علی با هم اسب سواری می کردیم. چه راحت پولهای مرد بیچاره را خرج می کردیم. چقدر زیبا بود. عجیب این که هیچ شباهتی نه به گشتاسب داشت و نه به هیچ کدام از رفیق های علی. خاطرت هست؟ چطور می شد فکر کنم تخیل من در اختیار کس دیگری است. محمود یک آدم عادی بود. مثل من غذا می خورد. مثل من راه می رفت. دستم را می گرفت. می بوسید و می گفت عاشق من است. فقط موهایش بلند بود و گاهی کلمه های مخصوصی می گفت. مثلاً بجای دوستهام، می گفت "حلقه". شعر نو نمی خواند. در عوض غزل می خواند. از موسیقی اصیل هم سررشته داشت. از فرقه برای من چیزی نگفته بود. گفته بود شبهای جمعه جمع می شوند و ذکر می گویند. من محفل آنها را تخیل می کردم. می دیدم یک عده جوان نشسته اند دور هم و دف می زنند و غزل می خوانند.

دلم می خواست دوباره دعوتم کند. اما او برای این کار عجله ای نداشت. چند ماهی بود با هم بیرون می رفتیم و دستم را می گرفت. یک شب بالاخره گفت "دیگه وقتشه بیای جلسه، باید فرقه رو بشناسی..."

خندیدم. دستش را فشار دادم. گفتم می روم. گفت آن هفته جلسه منزل خودشان است. دلم می خواست اتاقش را ببینم.

وقتی خواستم از خانه بیایم بیرون، مادر نگاهم کرد. چشمهایش درشت شده بود و قرمز. صدایش گرفته بود. "به اون پسره بگو تا پرت نشده بیاد پایین، شب شد دیگه."

دکتر گفته بود خوب است چند وقتی بستری شود. پدر قبول نکرده بود. هر بار نگاهم می کرد، دلم می خواست رویم را برگردانم. هر لحظه ممکن بود استخوان گونه پوست صورتش را پاره کند و بیرون بزند. سرم را تکان دادم. از خانه زدم بیرون. محمود گفته بود حتما آژانس بگیرم. می ترسید شب توی خیابان باشم. ماشین پایین ایستاده بود. سوار شدم و راه افتادیم. وقتی پیچیدیم، کوچه پر از ماشین بود. در خانه بسته بود. زنگ زدم. خانم شفیعی از پشت آیفون گفت "بله!" گفتم "مستانه هستم. نوربخش". در باز شد. راهرو تاریک بود. چراغ را روشن کردم. محمود گفته بود از پله ها پایین بروم. آرام از آن پله های بلند و بی نرده پایین رفتم. روبروی آخرین پله یک در چوبی بود. که رویش یک تسیح بزرگ آویزان کرده بودند. تا رسیدم خانم شفیعی در را باز کرد. موهایش، آرایش شده، دورش ریخته بود. لبهایش را صورتی کرده بود، رنگ کت و دامانش. محمود از لباس زنهای فرقه چیزی به من نگفته بود. فقط گفته بود باید با آنها آشنا شوم. بیشتر از همه با خود فرقه. می گفت بقیه چیزها پوست است و پوست زنهای فرقه پر از کرم پودر و رژ گونه بود. بوی عطرها گرانقیمت با هم قاطی شده بود. نمی دانستم محمود رهبر فرقه است. وقتی دستم را می بوسید، فکر می کردم جوانی است باهوش و شعرشناس که موسیقی هم سرش می شود. روسری سفید سر کرده بودم و مانتوی آبی پوشیده بودم. فکر می کردم چند نفر بیشتر نباشند ولی مثل این بود که

آن جمعیت از همان شب اول تخيلم را به مسخره گرفت. زياد بودند، شايد صد نفر. خواستم حواسم را بدهم به خانه محمود. اما هيچ چيز نبود تا حواس آدم را پرت کند. ديوارها لخت بودند. خانه لوستر هم نداشت. محمود را نمي ديدم. همه با هم ريزريز حرف مي زدند. خانم شفيعی يواش گفت می توانم رویا صدایش کنم. من را نشانند یک گوشه. خودش رفت آشپزخانه. محمود نبود. سرم را انداخته بودم پايين و فرش را نگاه می کردم. یک جام بزرگ گذاشته بودند و رویش ظرف میوه و شیرینی و بشقاب بود. اما از هيچ کس پذيرایی نمی کردند. گلويم خشک شده بود. دلم یک شربت آلبالوی خنک يا حداقل یک ليوان آب می خواست. همه يا علی گفتند و از جایشان بلند شدند. من هم فوری بلند شدم. محمود از توی اتاق خودش آمد بيرون. کلاه سرش نبود. موهایش ريخته بود روی شانه هایش. پيراهنی سفيد پوشيده بود که می کشيد روی زمين. فکر کردم اشتباه می بينم. يا اشتباه می شنوم. منظورشان محمود بود و می گفتند "آقا" تشریف فرما شدن. اول خنده ام گرفت. در حقيقت لبخند هم زدم. نگاهش کردم. اما او من را نديد. لبخند روی لبهايم ماسيد. نگاهم کرده بود و گفته بود سالها خوابم را می ديده. همه ايستاده بودند. صبر کردند. بعد از اين که او نشست، نشستند. رویا روبروی محمود نشست. به محمود نگاه می کردم و عبور جريان تند خون را مثل یک رودخانه ناآرام در رگهايم احساس می کردم. محمود گفته بود تمام اين سالها از خواب می پریده. عکس دختری که دست علی ديده بود، جان می گرفته و مقابل او می رقصيده. رویا آرام با محمود حرف می زد. زنهایی که کنار من نشسته بودند، پچ پچ می کردند. می خواستند خوابهايشان را برای محمود تعريف کنند. محمود برايم گفته بود اين خوابهای عجيب را از وقتی علی برايش از "ليلی" حرف زده، می ديده. دختر از عکس بيرون می آمده و با موهای بلند، مقابل او، می رقصيده. صورتش را که بر می گردانده، نور بوده. می رقصيده و محمود را صدا می زده. می گفته منتظر او است. محمود گفته بود شک ندارد آن زن من هستم. چشمهايش را می بست و می گفت من را از سياهی نجات خواهد داد. لبخند می زدم و فکر می کردم اين بار عجب عاشق شاعر مسلکی پيدا کرده ام. خيره نگاهم می کرد. می گفت ديگر اين جستجوی دوطرفه به پايان رسيد. خنده ام را از او پنهان می کردم و برايشان لطيفه می گفتم. سرش را تکان می داد. می گفت می دانی آدم و حوا چند سال روی زمين دنبال هم گشتند؟ حالا آن آدم نشسته بود صدر یک مجلس صد نفری و همه صدایش می زدند "آقا". همه حتی مردهای پير پيش پايش بلند می شدند. حتی مردی که عکسش را توی روزنامه ها ديده بودم هم می رفت و دست او را می بوسيد. نشسته بودم یک گوشه و تماشا می کردم. آن روز از اين جلسه چيزی نمی دانستم. از شهبایی که تا صبح به من فکر می کرده حرف زده بود. اما از جلسه چيزی نگفته بود. وقتی ديدم پسر جوان و زیبایی دست محمود را گرفته، می بوسد و صورتش را به دست او متبرک می کند، خنده روی لبهايم جمع شد. شايد اگر به من نگفته بود هر شب خواب من را می ديده، و اين همه سال انتظار می کشيده تا با ظهور من خوابش تعبير شود، می توانستم بخندم. اما وقتی شنيدم همه صدایش می زدند "آقا"، و او دست من را بوسيده بود و گفته بود از اين به بعد هيچ وظيفه ای در اين دنيا ندارد جز مراقبت از من، خنده روی لبهايم جمع شد. آنجا هيچ کس نمی خنديد. لبخند هم نمی زد. رویا حرفش با محمود تمام شد. آمد کنار من نشست. محمود سرش را بلند کرد و به همه نگاه کرد. من را هم ديد. اما روی صورت من هم بيشتري از بقيه مکت نکرد. مردی کنارش نشسته بود و آهسته با او صحبت می کرد. محمود سرش را تکان می داد و گوش می کرد. اگر به بقيه اين آدمها، که دست مثل من نگاهشان می کند، هم همين حرفها را زده باشد چي؟ سردم شد. شش دختر باریک و کم سن، شش سيني بزرگ پر از چای آوردند و تعارف کردند. همه ساکت شدند. محمود آرام شروع کرد به حرف زدن. آرام و شمرده حرف می زد. از "روح" می گفت و از آنهايي که توانسته اند

"روح" خودشان را در اختیار بگیرند. می گفت چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است. از پرواز روح از قفس می گفت. از آزادی از زمان و مکان. دستهایش را موقع حرف زدن مثل دو بال تکان می داد. می گفت می شود روح خود را یاری کنیم. از مرادی می گفت که محضرش را درک کرده بود و در همان محضر رمز را آموخته. مردم آرام سرشان را تکان می دادند. از تبدیل جسم به روح، پلیدی به پاکی و سنگینی به سبکی حرف می زد. می گفت برای این کار فقط تمرین و اخلاص لازم است. مردم شانه هایشان را تکان می دادند. از زمین می گفت و بوی گندی که روح را آزرده می کند. محمود حرف می زد. گاهی سکوت می کرد. مردی که بعداً فهمیدم شوهر رویا است شعر حافظ و مولوی می خواند. هر بار نوبت مرد می شد از دفعه پیش بیشتر شعر می خواند و محمود کمتر حرف می زد. یکی از دخترها چراغ را خاموش کرد. تا آن روز صدای دف را از نزدیک نشنیده بودم. ناله ای بلند بود. تمام اعصاب تنم با ضربه های آن مرتعش شد و بعد هم آرام گرفت. تا حالا صدای دف را از نزدیک شنیده ای؟ به خصوص که دف زنی هنرمند هم داشته باشد. دف تن آدم را دنبال خودش می کشد. با صدای دف، یک صدای باز، بازترین صدایی که تا حالا شنیده ام آواز خواند "وه چلبی ز دست تو..."

صدای محمود بود. وقتی زد زیر آواز، یک کر از ناله بلند شد که متن موسیقی تکان خوردن مردها و زنها در تاریکی بود. ناله می کردند و تکان می خوردند. محمود می خواند. کم کم ناله ها شکل می گرفت. همه با هم دم گرفته بودند. "وه چلبی ز دست تو..."

تنم می لرزید. می ترسیدم صدای به هم خوردن استخوان های من در آن همه مشخص شود. ناساز بود این صدا با زمزمه "وه چلبی ز دست تو..."

چشمهایم را بسته بودم. صدایی نرم و آرام گفت "بفرمائید..."

با من بود. در آن تاریکی هیکل نازک یکی از دخترها را تشخیص دادم. قدحی بزرگ دستش بود. همان قدح که از اول جلسه روی زمین، وسط فرش، گذاشته بودند. قدح را تعارف کرد. چیزی نپرسیدم. قدح را دو دستی گرفتم. بوی تند الکل زد زیر دماغم. به دختر نگاه کردم. صورتش پیدا نبود. یک جرعه خوردم. اگر محمود به من نگفته بود سالها است از فکر داشتن من مست مدام است، باید خنده ام می گرفت. حتی مثل فیلمفارسی ها مزه هم می خواستم. قدح را به دختر دادم. یک جریان تند و گرم توی تمام تنم دوید. لبخند زدم. دختر قدح را به رویا تعارف کرد. رویا هم دو دستی قدح را گرفت. اما مثل من معطل نکرد. نوشید. همه دم گرفته بودند. صدای دف بلندتر شد. شوهر رویا بلند شده بود. سایه اش در تاریکی مشخص بود. می چرخید و دف را هم در هوا می چرخاند. صورت محمود معلوم نبود. موهایش مثل آبشار ریخته بود روی چشمهایش. سرش را تکان می داد. ریتم موسیقی دف تندتر شده بود. چند سایه که ظرافت زنانه داشتند و لابد زنانه بودند کنار شوهر رویا می چرخیدند. چشمهایم بسته می شد. به زور بازشان کردم. گلهای فرش هم می چرخیدند. سرم را بلند کردم. سایه ها موهایشان را تکان می دادند و چرخ می زدند. ظرافت زنانه یا درشتی مردانه شان معلوم نبود. کسی از روی من رد شد. رویا بود. رفت و روبروی محمود می چرخید. شوهر رویا دف را در هوا می چرخاند. می رقصیدند. همه دم گرفته بودند. کم مانده بود قلبم از سینه کنده شود. صدایی آمد. آژیر نبود. معنا و مفهومش هم معلوم نبود. صدای تازه ای بود که بعدها به آن عادت کردم. صدای

افتادن. همین! هیكل رویا پهن شد روی زمین. خودش را کشید طرف محمود. درست زیر پای محمود بود. چراغ کم نور روشن شد. یکی از همان دخترهای باریک بود، لابد. یکی دیگر لیوان به دست آمد طرف رویا. خواست به او آب بدهد. محمود همان طور که سرش را تکان می داد، با دست اشاره کرد، نه. دلم می خواست فریاد بکشم. سینه ام تحمل کوبش قلبم را نداشت. یک چراغ کم نور دیگر را هم روشن کردند. همه دم گرفته بودند. رویا می لرزید. دخترهای باریک، آن پسر جوان و زیبا و آن پیرمرد، همه می رقصیدند. شوهر رویا دف را در هوا می چرخاند. صداهای مردانه قوی و بلند "چلبی" می گفتند و زمین را می لرزاندند. رویا را نگاه می کردم که افتاده بود روی زمین و می لرزید. دیدم، بقیه هم دیدند، که محمود روی زمین نشست. باور نمی کنی، اما اگر دیده بودی باور می کردی، محمود روی هوا نشست بود. موهایش دیگر روی زمین کشیده نمی شد. دهانم را باز کردم و من هم مثل خیلی های دیگر فریاد کشیدم. صدای فریاد من میان آن همه صدای قوی و بلند گم شد. باز هم بلندتر فریاد زدم. از چشمهای رویا ترسیده بودم. چشمهایی که دیگر چشم نبود، سفیدی خالص بود. سفید سفید. رنگ کبوتر و بال بال می زد. مثل نور پشت پلکها که سفید بود و بال می زد و صدای کبوتر می داد. علی چوبش را توی هوا می چرخاند. صدای بال زدن کبوترها می آمد. می نشستند روی هره بام. مادر می گفت "به جای کفتر بازی، بشین سر درست. برو عقب، آخه. پرت می شی ها!"

کبوترها دوباره می پریدند. دور خانه چرخ می زدند. آن بالای بالا طوقی وسط می چرخید. علی می گفت کبوترش خال آسمان است. سوت می کشید و کبوترها می آمدند روی خرپشته می نشستند. علی دانه می ریخت و آب می گذاشت. می آمدند پایین پای علی و دانه می خوردند. توی دست علی می نشستند. طوقی را ناز می کردم. نرم بود، مثل مخمل. اسمش را گذاشته بودم مخمل. علی می گفت مخمل اسم گربه ها است. مادر داد می زد "ناهار حاضر شد، بیاین پایین!..."

ظهر وقتی پدر خانه نبود، مادر کتلت درست می کرد. کتلتها را تا دانه آخر می خوردیم. پدر می گفت "کتلت هم شد غذا؟"

علی کتلت را چند تا چند تا می گذاشت لای نان و گاز می زد. "اوم، غذا یعنی همین!"

مادر برای شام خورش قیمه را در بشقاب گود می کشید. بشقاب خورش را می گذاشتم سر سفره. قشنگ غذا درست می کرد. فکرش را هم نمی توانم بکنم. هر روز و هر شب، همیشه، سالاد و ماست و سبزی خوردن هم بود. تو می توانی؟ من که نمی توانم. پدر می گفت سفره بدون سبزی خوردن رنگ ندارد. مادر گوجه و خیار را ریز خرد می کرد و نمک می زد. می گذاشت آب بیندازد. سالاد شیرازی را می کشید توی کاسه و به من می داد تا آن را توی یخچال بگذارم. می گفت ناخنک نزنم. روی دستهایش رگهای آبی برجسته داشت اما ناخنهایش کشیده بودند. دستهایی سفید با رگهایی آبی. علی پوست خیارها را جمع می کرد. به مادر می گفت روی دستهایش بمالد. مادر پوزخند می زد "واسه این قرتی بازی یا دیگه دیر شده."

علی تعریف می کرد معلم انگلیسی به دخترهای کلاس یاد داده روی دست و صورتشان پوست خیار بمالند. مادر می خندید. علی دست مادر را نگاه می کرد. از توی کمد یک کتاب بر می داشت و می رفت پشت بام. من و مادر می

رفتیم حیاط. طناب را به شاخه ی درخت گره می زدیم. بالش را می گذاشتیم روی طناب. اول من می نشستم و مادر هولم می داد. بعد مادر بالش را بر می داشت و می ایستاد روی طناب. ایستاده تاب می خورد. می خندیدیم. علی را صدا می زد و بهش می گفت نمی تواند مثل ما تاب بخورد. علی از آن بالا ما را تماشا می کرد و می گفت "خب که چی؟" می رفت سراغ کبوترهایش. تاب می خوردیم و می خندیدیم. مادر طناب را از درخت باز می کرد و علی را صدا می زد "تا بابات نیومده، بیا پایین".

رو می کرد به من و می گفت "این کفتر شدن درد بی درمون!"

پدر داد زد سر دکتر و گفت "یعنی درد بی درمون؟"

"درمونی نداره آقا، فقط مدارا".

پدر مادر را تماشا می کرد. می گفت "همین برای همه عمرم بسه".

مادر دیگه قیمه درست نکرد. بعد از آن خنده، بعد از آن رقص توی غسلخانه، دیگه نه خندید، نه قیمه درست کرد. فقط کتلت سرخ می کرد. سبزی خوردن پاک می کرد و از دوازده طبقه هر روز و هر شب، هر ساعت، بالا می رفت. علی را صدا می زد و بر می گشت. برای پدر بس بود شراره. برای همه عمر کوتاهی که بعد از مریضی مادر کرد بس بود. هر بار مادر از در می رفت بیرون، رنگش می پرید و سرش را بیشتر توی کتاب فرو می کرد. مادر عین خیالش نبود. گاهی فکر می کنم، برای مادر بد نشد. بعد از علی افتاد در یک خلاء، در یک چاه زمان، و متوقف شد. حتی گاهی هم برگشت و عقب رفت. او را می دیدی؟ کهریزک می رفتی؟ یا این دیوار که تو هم غرق عکاسی بودی و میخ کردن علی به این دیوار و آن دیوار؟ باشد، اخم نکن. من هم غرق بودم. باز هم خوش به حال تو که می دانستی در چی غوطه وری. من این را هم نمی دانستم. مثل این بود که افتاده باشم در یک چاه زمان. اما نمی دانم عقب می رفتم یا جلو و یا توقف کرده بودم. زن پشت تلفن گفت از درخت سیب افتاده. می گفت چند کبوتر نشسته بودند روی درخت. او از درخت بالا رفته بوده و از آن بالا پرت شده. بر اثر شکستگی گردن فوت کرده. می گفت یک سیب دستش بوده. دمپایی های پلاستیکی اش هم پایین درخت افتاده بوده. مادر یک دانه. وقتی صورتش را کنار زدند، دیدی اش؟ چشمهایش بسته بود. آن پنبه های زرد شده نگذاشت گونه هایش را ببینم. اما محمود او را خوب دید. خوب خوب.

از مادر یک چیزهایی شنیده بود. البته برخلاف تصور تو من برایش از مادر حرف نزده بودم. علی حرف زده بود. توی همان سلول تاریک و نمور، دلش را مثل سفره پیش محمود باز کرده بود و همه چیز از همه جا برایش گفته بود. از دست پخت مادر و مهربانی اش. از جوانند، خوش باشند گفتن هایش. از همه چیز برای او تعریف کرده بود. محمود به من نگفت این چیزها را شنیده. روزی که دستم را گرفت، به استخر نگاه کردی و پرسید "مادر چطورن؟" نگفتم مادر فقط کتلت درست می کند و سبزی پاک می کند. مدام به خاطر آپارتمان به پدر غر می زند و از پله ها شکایت می کند. "ای بد نیستن..."

"قدرش رو بدون، مادر فقط یه دونه س..."

نمی فهمیدم مادر یک دانه است یعنی چی. خنده ام می گرفت. پیش خودم می گفتم غیبگو هم هست. نمی فهمیدم. حتی وقتی از مشهد برگشتیم و خانم جان گفت شمع افتاد روی فرش و فرش سوخت، باز هم نفهمیدم مادر یک دانه است یعنی چی. نگاه کردم به فرش. نشد بگویم باید آن را ببرند برای رفو. محمود یک مشت کوبید به دیوار.

نشست پایین پای خانم جان و سرش را روی پای او گذاشت. خانم جان اشک می ریخت و موهای محمود را نوازش می کرد. مانده بودم مستأصل که چه کار کنم. ساک هنوز توی دستم بود. رفتم توی اتاق محمود که تختخوابم را گذاشته بودم آنجا. تختخواب نبود. تختخواب محمود هم نبود. ساک را گذاشتم توی اتاق و آمدم بیرون. محمود بلند شد، شانه هایم را گرفت و گفت "اینطوری نمی شه، مادر یه دونه س، می فهمی؟"

ساکت نگاهش کردم. علی نبود که بگوید "فقط برای من زبون داری، خب داد بزن". خانم جان گفت "مستانه جون، تشک تختت، خیلی نرم بود. واسه کمر بچه ام خوب نیس. گفتم حالا زمین بخوابین تا بدم براتون تشک بدوزن".

شام نخوردیم. یک تشک پهن کردم توی اتاق محمود که بخوابم. محمود آمد توی اتاق لباسش را درآورد. شلاق دستش بود. شلاق را محکم کوبید کنار من. گفت "مادر یه دونه س..."

شلاق را تا خود صبح کنار من، روی تشک، می کوبید. کم مانده بود مثل اسب شیهه بکشم. اسب شده بودم و او می خواست رامم کند. شلاق را کنار اسب می کوبید. می گفت "مادر یه دونه س..."

درست می گفت. مادر یک دانه بود. وقتی این را فهمیدم که از کهریزک تلفن کردند و گفتند "مادرتون عمرش رو داده به شما، ایشالا غم آخرتون باشه".

زن آرام آرام گفت مادر از بالای درخت پرت شده. بر اثر شکستگی گردن فوت کرده. سرم را توی پتو قایم کردم. حق گریه خودم را می شنیدم. گریه کردم. اما نه مثل علی به خاطر "لیلی". نمی دانم به خاطر چی؟ به خاطر مادر بود؟ مثل این بود که طنابی از من بریده شد. آزاد شدم. دیگر از محمود و از شلاق نمی ترسیدم. از کوبیده شدن و بالا و پایین پرت شدن هم همینطور. کنده شدم. تازه فهمیدم من "لیلی" نیستم. نمی توانم باشم. محمود هم نمی تواند "لیلی" داشته باشد. این بازی مال ما نبود. به درد ما نمی خورد. سالها بی جهت فکر کردم می شود. فکر کردم اگر مثل خانم جان باشم، اگر مثل او قرمه سبزی درست کنم و بافتنی بیافم، اگر مثل او محمود را نگاه کنم، "لیلی" می شوم. محمود هم مجنون. روزهای اول با خانم جان مسابقه می دادم. مسابقه غذا درست کردن، مسابقه ظرف شستن، مسابقه مهربانی کردن. اما بیهوده بود. روزهای دوم با محمود دعوا می کردم. مستقیم توی چشمهایم زل می زدم و از او محبت می خواستم. مثل دیوانه ها فریاد می کشیدم. می خواستم به او ثابت کنم، دوستم ندارد. ادعای طلب می کردم می خندید. بیهوده بود. روزهای سوم دوستش نداشتم. می خواستم برگردم. شلاق بود و صرع. دور خودم می چرخیدم و بعد کوبیده می شدم. روزهای چهارم سکوت کردم. با خودم می جنگیدم. می جنگیدم تا محمود را به خودم بیاورانم. بیهوده بود. نمی شد. مغزم هنوز کار می کرد. یک روز بعد از حمله صرع خودم را کشاندم توی حمام.

آنجا آرام بود. دوش را باز کردم و نشستم زیر آب داغ. تیغ های اصلاح برق می زدند. می شد یکی را بردارم و رگم را بزنم. مثل امیرکبیر، در حمام فین. اما امیرکبیر که خودکشی نکرده بود. او را کشتند. مردنش هم مهم بود. اگر خودم را بکشم (اگر، نه، باید بمیرم. لیاقتم این هست. بلد نیستم زندگی کنم. من که نمی توانم فریاد بزنم و از این خانه بروم. نمی توانم حقم را بخواهم. خودم را بخواهم. حقم است بمیرم. نمی تواند به مادر و پدر چیزی نگوید. آنها می آیند. جنازه ام را برمی دارند و می برند. می گذارد آنها من را ببرند؟ مریدها می آیند و به او تسلیت می گویند. شاید گریه هم بکنند. خانم جان از این زیرزمین برای کسی تعریف هم می کند؟ نه حتماً نه. او هم می نشیند بالای مسجد و عزاداری می کند. همه به محمود تسلیت می گویند. مریدها برای دلجویی از او با هم مسابقه می دهند. محمود عزیزتر می شود. من آرام زیر خاک می خوابم. بچه ای هم ندارم تا برایم گریه کند و بهانه نبودنم را بگیرد. سیاوش هیچ وقت سراغ من را گرفت؟ تیغ را بکشم روی دستم و تمام شود. تمام می شود؟ به همین سرعت؟ خیلی درد دارد؟ زدن رگ بهترین راه است؟ دردش چقدر است؟ وقتی جان می دهم چطور؟ نکند سر و صدا کنم و کسی بیاید نجاتم دهد. در غسلخانه کی تنم را می شوید؟ کفن را دورم می پیچند. کسی بیرون در غسلخانه منتظرم است؟ هیچ کس برای من گریه می کند؟ مادر هیچ وقت به جای علی من را صدا زد؟ خاک را می ریزند روی تنم. از زیر کفن سنگینی خاک را احساس می کنم. چقدر تاریک است. بوی کافور می گیرم. سرم می خورد به آن سنگ سیاه، سیاه...، چقدر تاریک است. آنجا ایستاده اند. سیاه. می خواهند من را ببرند. دستهایم را گرفته اند و می کشند. حالم به هم خورد و این بار توی حمام کوبیده شدم. وقتی چشمهایم را باز کردم، روزهای پنجم شروع شده بود. روزهایی که دیگر مرده بودم. محمود نمی توانست به من لطمه ای بزند. دیگر نبودم.

هنوز نمی دانم چرا وقتی زن گفت مادر فوت کرده، فهمیدم می توانم از آن خانه بزنم بیرون و راحت در خیابان راه بروم. هنوز نمی دانم چرا و چطور روزهای ششم آمده اند. نه دیر نیست. فقط یک کم "عقب" بودم. علی بی خودی خیال می کرد "عقب" بودن بد است. دلم می خواهد بهش بگویم "من پیش نرفته ام، فرو رفته ام..." "آقا داداش! دیگر از شلاق نمی ترسم. از هیچ چیز نمی ترسم. محمود وقتی دید ساک لباسم را می بندم و جواب خانم جان را هم نمی دهم، ساکت نگاهم کرد. "لیلی" دروغ بود. البته محمود هرگز به من نگفت "لیلی". رویا می گفت به او گفته "لیلی". باور نمی کنم. نمی دانم شاید هنوز فکر می کنم دوستم دارد و همه این آزارها نتیجه منطقی همین دوست داشتن بوده. نه، این روزهای ششم را باید خیلی زودتر از امروز، خیلی زودتر از دیروز پیدا می کردم. باید شماره ها را معکوس می شمردم. باید اول روزهای ششم را زندگی می کردم. قبل از این که با او ازدواج کنم، باید از این پيله بیرون می آمدم. آن روز که او و رویا را با هم تنها دیدم، و مثل باد می دویدم، نباید بر می گشتم. رویا رفت. می دانی رویا رفت؟ شوهرش و محمود را گذاشت و رفت. توانست ببرد. با این که قبل از من محمود را می شناخت. قبل از آن که من محمود را ببینم، نه، آنها را بشنوم. رویا محمود را صدا می زد. محمود ساکت بود. حتی صدای نفسش هم نمی آمد. روز قبل من کلید آن زیرزمین را از جیب محمود برداشته بودم. دیگر می دانستم یک "آقا" عاشقم شده و از من خواسته تا با او عروسی کنم. او چنان حرفهای عاشقانه ای می زد که گشتاسب توی خواب هم نمی دید. می دانستم مردی که دستم را می بوسد و پیش پایم زانو می زند، کسی است که خیلی ها آرزوی بوسیدن دستش را دارند. آرزوی یک نگاه و خلوت با او را. گفته بود کار نکنم. استعفا داده بودم. گفته بود امتحان فوق لیسانس ندهم. نداده بودم. می رفتیم پارک و می نشستیم روی نیمکت. دستم را می گرفت. شکستن نورهای رنگی را در آب استخر تماشا

می کردیم. گاهی علی را توی استخر می دیدم، آرام و خوش. آن روز تا رفت چای سفارش بدهد، دست کردم توی جیبش و کلید را برداشتم. گفته بود "امشب خانم جون می ره مشهد. فردا خودم باید غذا درست کنم".

نفهمید کلیدش را برداشته ام. من را به خانه رساند و فوری پیش خانم جان، مادر یک دانه، برگشت. شام یک لقمه کتلت خوردم و خوابیدم. صبح زود، ساعت شش بیدار شدم. با نور نارنجی پشت پلکهایم بازی نکردم. بلند شدم و بی صدا دوش گرفتم. لباس پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. از فکر تنها بودن با محمود لبم می لرزید. شاید باید اسم این روزها را بگذارم روزهای صفر، نظر تو چیست؟_دیگر آژانس نمی رفتم اما از ناوایی کنار آژانس نان سنگک تازه خریدم. آشنا بود و بی صف نان خوب و خشخاشی می داد. شیر و خامه هم گرفتم. سوار تاکسی شدم و سر کوچه آنها پیاده شدم. در آپارتمان را باز کردم. بی صدا از پله ها پایین رفتم. می خواستم زودتر به آشپزخانه برسم و نان را از کیسه بیرون بیاورم تا هوا بخورد و بیات نشود. کلید را در قفل چرخاندم، بی صدا. در آپارتمان را باز کردم. صدای ناله ای آمد "محمود".

دستهایم یخ زده بود و چسبیده بود به دستگیره. صدای رویا بود. همانطور ایستادم و گوش دادم. محمود گفت "کیه؟"

و قبل از این که بتوانم تکان بخورم از اتاق پرید بیرون. پیژامه پوشیده بود و موهای لخت و بلندش روی سینه برهنه اش تکان می خورد. آنها را با هم ندیدم. شنیدم. کیسه خرید را انداختم و از در بیرون آمدم. پله های سنگی را دو تا یکی دویدم. خودم را رساندم به خیابان، که نور داشت.

آن شب رویا به من تلفن کرد و گفت "شما به درد هم نمی خورین..."

ساکت گوش می دادم. "مستانه، آدم به همه چی عادت می کنه. بیخودی خودت رو پابند نکن..."

گفتم "محمود دنبال "لیلی" می گرده..."

"ای بابا..."

رویا گفت آدم به همه چیز عادت می کند. روزهای بعد این موضوع را فهمیدم. اما نفهمیدم رویا چطور توانست خودش را از محمود نجات دهد. او بیشتر از هر مخدری اعتیادآور بود. کاش من هم همان روزها ترک می کردم. کاش به جای این که بروم و با طب سوزنی دنبال کم کردن وزنم باشم، به دکتر می گفتم می خواهم محمود را ترک کنم. شاید یک قرص می داد تا درد استخوان هایم آرام شود. کاش پدر من را به تخت زنجیر می کرد. اما او هم از روزی که محمود را دید، دیگر چیز به من نگفت.

آن روز من و محمود دست هم را گرفته بودیم و قدم می زدیم می خواست برای من چند کتاب بخرد، از همان کتابهای ذن و مدیتیشن. چند تا هم کتاب قدیمی. همین که در کتابفروشی را باز کردیم، پدر سرش را از روی کتابی

که دستش بود بلند کرد. چشمش افتاد به من. دستم توی دست محمود بود. دستم را آرام از دست محمود بیرون کشیدم و گفتم "سلام!"

پدر جواب نداد. محمود خودش را قبل از من به او رساند و گفت باید به داشتن چنین دختر بااستعدادی افتخار کند.

همان جا گفت از دوستان علی است. گفت از دوستان دوران زندان علی. سرم گیج می رفت. پدر سرخ شده بود و خیره محمود را تماشا می کرد. محمود پدر را برای شام دعوت کرد. پدر سرش را تکان داد و گفت "حتماً!"

قرار شد من را برسانند خانه و با هم بروند. بعد از آن روز دیگر پدر نگفت، حق ندارم دیر بیایم خانه. کاش تو یک چیزی می گفتی... ول کن. این کاش ها هیچکدام کاشته نشدند. من حالا اینجا هستم. خانه تو، که خانه علی هم هست.

صدای رویا توی گوشم زنگ می زد "محمود".

پای تلفن خندید "مستانه عاقل باش. شما به درد هم نمی خورین. اگه بخوای می یام اون جا باهات حرف می زنم".

می گفتمی همه دوست آدم نیستند. من فریاد می زدم "رویا همه نیست". درست می گفتم. او به من گفت محمود به درد من نمی خورد. گفت "محمود اون طورا هم که تو فکر می کنی نیست".

نبود شراره. دیر فهمیدم که نبود. وقتی حسابی فرو رفته بودم. مثل یک هروئینی. بعد از تلفن رویا تا خود صبح خوابیدم. نمی دانم خواب هم دیدم یا نه؟ اما صبح خمار بیدار شدم. راستش صدای استخوان هایم بیدارم کرد.

استخوانها می خوردند به هم. طب سوزنی کار خودش را کرده بود، حتی یک گرم گوشت اضافه نداشتم تا وقتی می لرزم، صدا ندهم. آن روز صبح تمام تنم را شناختم. هر جای تنم که استخوان داشت خودش را با درد به من معرفی کرد. خودم را بغل کردم. روی تخت نشستم. به آینه نگاه کردم. کسی از آینه به من نگفت نرم. لباس خواب نازک حریر، روی تنم سنگین بود. برهنه شدم. موهای لخت روی سینه ای برهنه. موهایم را با کش سیاه بالای سرم جمع کردم. نازک ترین پیراهنم را پوشیدم. نمی توانستم سنگینی لباس را روی تنم تحمل کنم. مانتوی سیاه را روی پیراهن نازک پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. پدر خواب بود و کتاب تاریخ بیست ساله کنار تختش باز مانده بود. مادر نبود. وقتی از آپارتمان بیرون آمد صدای مادر توی راه پله پیچید "تو که هیچی نمی خوری پسر، فقط کفتر، کفتر..."

قبل از اینکه برسد به پاگرد جلوی آپارتمان، در آسانسور را بستم و رفتم. رفتم همان پارک و نشستم لب استخر. چراغهای استخر خاموش بودند. نوری نبود تا شکستنش را توی آب تماشا کنم، جز نور آفتاب که شکستنش دیدنی نیست. می خواستم پیاده روی کنم و برگردم خانه. یا بیایم خانه تو. نمی دانستم آمده ام کجا بروم. ولی تصور می کردم هر جایی می توانم بروم مگر خانه محمود. وقتی دیدم جلوی در خانه محمود ایستاده ام، خواستم فرار کنم. اما نکردم. ایستادم و دگمه زنگ را فشار دادم. در باز شد. دستم را گرفتم به در. می خواستم نرم. اما مثل این بود که کسی هولم می داد. بیخود نخند. یک دست بزرگ و سنگین از پشت هولم می داد. نمی دانم دست محمود بود یا خود

من. می لرزیدم و صدای استخوان هایم در راهروی تاریک آن زیرزمین می پیچید. پشت صدا از پله های سنگی خانه پایین رفتم. آن زیرزمین، بهترین جای دنیا بود برای دیدن شکستن نور. هیچ جایی از آنجا تاریک تر نبود. وقتی از پله ها پایین می رفتم همه اینها را می دانستم. آن روز، دیگر روزهای اول به حساب می آید. از روزهای صفر گذشته بودم. خانم جان در را باز کرد و ایستاد جلوی آن. دعا می کردم صدای استخوان هایم را نشنود. "محمود هست؟" سرش را تکان داد و کنار رفت. محمود نشسته بود پشت میز توی اتاق خودش. کتاب می خواند. باورت می شود؟ کتاب آن هم صبح به آن زودی. من دوست دارم شب کتاب بخوانم. وقتی همه جا تاریک است، غیر از مسیر چشمهایم تا کلمه. نشستم روی تخت محمود. سرش را بلند نکرد. خانم جان چای آورد. کنار من، روی تخت، نشست. حال تو و مادر را پرسید. بار اول او را در جلسه دیده بودم. محمود من را معرفی کرده بود "خواهر علی".

فکر می کردم او حال همسر و مادر علی را می پرسد. گفتم خوبید. و منتظر بودم از اتاق بیرون برود. محمود نگاهم نمی کرد. خانم جان چشمهایش را تیز کرده بود توی چشمهای من و با همان چشمهای می گفت این بی اعتنایی را می بیند. باید می رفتم. رویا هم گفته بود "شما به درد هم نمی خورین".

خانم جان گفت "امشب جلسه خونه رویاییناس، آدرس داری؟"

گفتم بله. لبخند زد و از اتاق رفت بیرون. نمی دانم چقدر طول کشید تا محمود سرش را از روی کتاب بلند کرد و نگاهم کرد. نمی دانم چطوری ولی لبخند زدم. با این که هنوز موهای لخت و بلندش را روی سینه ای برهنه می دیدم. محمود ساکت بود. گفتم "می خوای برم؟"

"در رو پشت سرت ببند..."

باید می رفتم. می خواستم بروم. بلند شدم. اما فقط در را بستم. نشستم پایین پای او و زانویش را بوسیدم. سرم را گذاشتم روی زانوی او و گریه کردم. دستش را روی موهای من نمی کشید. صدای نفسش نمی آمد. سرم را بلند کردم، تا صورتش را ببینم. چشمهایش به کتاب بود. خانم جان را صدا زد. وقتی خانم جان در را باز کرد، هنوز سرم روی زانوی محمود بود. گفت "واسه من یه لیوان آب جوش بیارین..."

نشستم روی تخت. خانم جان آب جوش را گذاشت روی میز و رفت. در را پشت سر او بستم. مانتویم را در آوردم. نشستم پایین پای او و سرم را دوباره گذاشتم روی زانویش. "پیش می یاد، مگه نه. برای هر کسی پیش می یاد، حتماً خیلی تو گوشت خونده بوده، نه؟ مجبورت کرده بود، نه؟..." صدایم برای خودم غریبه بود، لحنم را نمی شناختم. خواستم سکوت کنم. "برای هر کسی ممکنه پیش بیاد. مردی با موقعیت تو، خب پیش می یاد دیگه..."

می دانستم برای هر مردی پیش نمی آید. می دانستم علی به آن دختر چشم سیاه چی گفته بود. "مهم اینه که..."

ساکت شدم. نمی دانستم مهم چیست. چشمهایم را بستم. استخوان هایم به هم می خوردند و تنم را به او می کوبیدند. دلم می خواست توی پارک بودیم. جایی که فقط نور بود و آفتاب. دلم می خواست دستم را می گرفت. اگر دستش به من می خورد، اگر فقط یک بار نوازشم می کرد، همه چیز تمام می شد و استخوان هایم آرام می گرفت.

دلم می خواست دستهایش را بردارم و دور تنم حلقه کنم. داغ شدم. فکر کردم حتماً آب جوش رویم ریخته و درست از روی ستون مهره هایم لیز خورده پایین. استخوان هایم آرام گرفت. دیگر چیزی نفهمیدم. مغزم خواب رفته بود. موهایی لخت روی سینه ای برهنه تکان می خورد. صدای دف می آمد. شاید هم دف نبود. می گفتند "وه چلبی... " چند نفر بودند؟ موهای لخت و بلند تکان می خوردند. چشمهایم سنگین بود. به زور باز نگه شان می داشتم. نشد. وقتی حالم جا آمد، خودم را نمی دیدم. محمود نشسته بود روی تخت و تماشایم می کرد. خنک بودم و راحت. لباسهایم روی تخت، کنار محمود بود. برهنه بودم. پریدم و پیراهنم را برداشتم. خانم جان آمد توی اتاق و سینی چای را گذاشت روی میز. به من لبخند زد و از اتاق رفت بیرون. سقف آمده بود نزدیک، افتاده بود روی من. چشمم پرید. اول عضله پلک راستم. بعد عضله پلک چپم. بعد گونه راستم. سقف اتاق افتاده بود روی من و می چرخید. سلولهای تنم می خواستند سقف را از روی من بردارند. پرت می شدم بالا. کوبیده می شدم زمین. استخوان ها تنم را بلند می کردند و محکم می کوبیدند زمین. من تنم بود؟ دوباره کوبیده می شدم. از آن روز کوبیده می شوم. محمود دستهایم را بوسید "به خاطر فکر بدی که راجع به من کردی می بخشمت".

او گناه من را بخشید. گناه نفهمیدن او را، اطمینان مطلق نکردن به او را بخشید و من از همان روز کوبیده می شوم. هر بار در آن زیرزمین کوبیده می شدم محمود توی بغل خانم جان گریه می کرد. به من قول می داد معالجه ام کند. هر بار شلاق را بر می داشت کوبیده می شدم. وقتی آرام می افتادم، تمام تنم کبود بود. هنوز نمی دانم کبودی از شلاق بود یا از کوبیده شدن. محمود چند روز مهربان می شد و بعد دوباره شلاق بود. آن روز محمود لباسهایم را تنم کرد. گفتم با او ازدواج می کنم.

وقتی با لباس سفید کنار محمود نشستم و گلهای مریم سفره عقد را تماشا می کردم، ایستاده بودم روی بلندترین ایوان شهر. گفتم "بله"، خودم را با مغز پرت کردم. هنوز هم دارم سقوط می کنم. آن شب پدر یک پاکت را به محمود داد و گفت "برین مشهد، برکت می ده به زندگی".

محمود گفت کار دارد. پدر اصرار کرد و گفت صبح آژانس می فرستد که دیر به هواپیما نرسیم. شب رفتیم توی آن زیرزمین. محمود توی حال خواب. من توی تختخواب دو نفره قشنگی که پدر برایم خریده بود. خانم جان تشکش را پهن کرد کنار تشک محمود. این اولین بار بود در آن روزهای اول که تعجب می کردم. صبح دوش گرفتم. وقتی از حمام بیرون آمدم، خانم جان صبحانه را حاضر کرده بود. برای محمود شیر داغ می کرد. نشستم. برایم چای ریخت. سفارش کرد مواظب محمود باشم، مشهد سرد است. حواسم باشد زیاد خرج نکنیم و تا رسیدیم به او خبر بدهیم. راننده آمد. زودتر از محمود از در زدم بیرون. محمود گفت روسری ام را درست سرم کنم. بالهای آن را زیر چانه ام محکم گره زدم. ساکت نگاه می کردم. گفت دست بکشم و ماتیکم را پاک کنم. روژ لب صورتی ام را می گفت. پاک کردم. وقتی سوار هواپیما شدیم به مهماندار گفتم برایم آب بیاورد. محمود با آرنج کوبید توی پهلویم. چون توی چشمهای مهماندار نگاه کرده بودم. هنوز یاد نگرفته ام مثل کورها حرف بزنم، که هیچ جا را نگاه نمی کنند. وقتی رسیدیم هتل و رفتیم توی اتاق چهارصدویک، باورم نمی شد آن اتفاق به این سرعت تکرار شود. این بار من به هوش باشم. همه چی را بفهمم و لباس تنم باشد. لباسم را توی حمام در آوردم و رفتم زیر دوش. در حمام را باز کرد و

صدای شرشر حالم را به هم زد. از حمام بیرون آمدم. دراز کشیده بود روی تخت. تا چشمش به من افتاد، آمد جلو. از پشت شانه ام را بوسید. "یه تیکه نور، عین ماه شب چارده، دوستت دارم..."

و دوباره آن اتفاق تکرار شد. چشمهایم را بسته بودم. نمی دانستم چه کار کنم. نمی دانستم لذت می برم یا عذاب می کشم؟ شب وقتی می رفتیم رستوران شام بخوریم، گفت "یقه ات را کیپ ببند".

بستم. خواستم دستم را توی بازویش بیندازم، گفت "نکن".

هر چه ابر بود در این دنیا روی ماه شب چهارده می خواست. چلوکباب سفارش داد با دوغ و پیاز. کره را با برنج قاطی کرد. "یه مسئله ای هست که باید بدونی".

یه تکه کباب بزرگ گذاشت روی برنج. سرش را بلند کرد. نگاهم کرد "من از تو اطمینان می خوام. می خوام به من طوری اعتماد داشته باشی که از هیچی تو زندگی من هراس نکنی. نترسی از اینکه من دوست نداشته باشم، یا فکر کنی می خوام بهت خیانت کنم. تو ممکنه خیلی چیزا ببینی، ولی باید ظرفیت داشته باشی. باید از خودت توانایی نشون بدی. مسئله ای مثل مسئله رویا نباید تو رو تکون بده. می خوام محکم باشی و این رو بدونی که من صلاح تو رو خیلی خوب می دونم. مطمئن باش کاری که به صلاح تو نیست نه می کنم، نه می خوام تو بکنی. خودت رو به من بسپر. این اطمینان رو لازم دارم. دلم نمی خواد برای گرفتن این اطمینان، یا برای مطمئن شدن از وجود این اطمینان، انرژی مصرف کنم. من تو رو دوست دارم. به خاطر تو خیلی کارا کردم. خیلی سختی یا کشیدم. تو نمی دونی توی اون ده کوره های ترکیه چی کشیدم تا تونستم شاگردی بکنم. واسه تو بوده. پس اگر ببینم تو با مسئله ای مثل رویا برخورد عجولانه می کنی، داغون می شم. یه همچین ناسپاسی یی هر کسی رو داغون می کنه. رویا و امثالهم البته مسئله رویا یه خورده فرق داره، یه ور شراکت در حقیقت _ ولی داشتیم می گفتم، امثال رویا وسیله هستن، ابزار انجام کار. همین. نه لذتی، نه چیزی..."

کلمه های محمود با هر چه کتاب فلسفه تا آن روز خوانده بودم قاطی می شد و توی سرم مثل پتک می کوبید "ناسپاسی". این نوع دوست داشتن را تجربه نکرده بودم. این نوع عاشقی را نشنیده بودم. "زیبایی زیبانشناس می خواد"، تز معروف علی را شنیده بودم. فکر می کردم او که من را می خواهد. لابد محمود زیبایی است که من زیبایی شناسش نیستم. از "ناسپاسی" خودم شرمنده می شدم. خیلی طول کشید تا بفهمم این مجنون، "لیلی" را کور و کر و خم می خواهد. گوزپشت تا ابد. گفت "من به عنوان یه آدم تونستم، یه جایگاهی برای خودم بسازم، یه مقام. حالا چرا به این جایگاه احتیاج داشتیم بماند. ولی این رو بدون که تو توی این مسئله مهم بودی. خیلی هم مهم. حالا هم باید چند وقتی این جایگاه رو حفظ کنم. بعد، می ریم. از این مملکت می ریم و اونطوری که دوست داریم زندگی می کنیم".

آن شب محمود جلوتر از من سوار آسانسور شد و جلوتر از من رفت توی اتاق. چند تلفن زد و بعد هم خوابید. حرم نرفتیم. اما وقتی با هواپیما دور حرم طواف کردیم، یادت کردم و از خدا برایت آرامش خواستم. هر چند می دانستم دلیلی ندارد خدا به حرف من گوش کند. بعد از آن ماه غسل وقتی به زیرزمین برگشتیم، خانم جان پیش پای ما بلند

نشد. نشسته بود و بافتنی می بافت. زیر لب جواب سلام من را داد. به محمود گفت: "فرش را دیدی؟ شمع افتاد روش و سوخت".

فرش سوخته بود. می خواستم بگویم به رفو احتیاج دارد، اما پیش از این که دهانم را باز کنم، محمود مشتش را محکم به دیوار کوبید.

مرد گدا همیشه سر کوچه مدرسه می نشست. تمام تنش سوخته بود. پوست صورتش مثل آکاردئون پلیسه شده بود. نمی توانست راه برود. دمپایی دستش می کرد. خودش را با دست روی زمین می کشید. نرسیده به کوچه مدرسه، چشمهایم را می بستم. نمی خواستم او را ببینم. علی مثل باد رد می شد. من با چشمهای بسته اما آرام از کنارش می گذشتم. مرد می دید، اما به زور. باید سرش را کج می کرد و می گرفت بالا تا بتواند ببیند. می گفت "خدا خیرتون بده".

علی بهش می خندید. یک بار دمپایی اش را پرت کرد طرف علی. اما علی باز هم به او خندید. مرد دستهای سوخته اش را به همه نشان می داد. مرد سوخته می خندید. محمود با شلاق می کوبید کنار من، روی تشک. گفت "ما حیوون شدیم، می فهمی؟"

تا صبح توی حال پیش خانم جان خوابید. صدای گریه اش را می شنیدم و ساکت گوش می دادم. خانم جان آرام با محمود حرف می زد. می گفت "تو امید من بودی. چند سال که خودت رو به خاطر یه دختر آواره بیابونا کردی و مادرت یادت رفت، حالا هم که به یه جایی رسیدی، باز مادر بی مادر".

محمود حرف نمی زد. فقط گریه می کرد. می خواستم باز هم گوش کنم، خوابم برد. خواب دیدم مردی ژنده پوش و کثیف در بیابان های ترک خورده راه می رود. خرقة ای روی دوش دارد و ذکر می گوید. مرد افتاد. کوبیده می شد. از دهنش کف می ریخت. مرد محمود نبود. می گفت "مستانه". پاهایش را روی خاک صحرا عقب و جلو کرد. از زیر پایش یک چشمه جوشید. مرد درد می کشید. گفت "مستانه". بعد مرد. فریاد می کشیدم. روی تن مرد آب می ریختم. وقتی بیدار شدم، صدای محمود و خانم جان از آشپزخانه می آمد. محمود آمد توی اتاق. بوسیدم و گفت خوب خوابیدی که".

فراموش نکرده بودم دیشب با شلاق به جان تشک من افتاده بود. اما او فراموش کرده بود. گفت "من چن جا کار دارم. می رم بیرون. مواظب خانم جان باش. سر به سرش نذار. خودت رو بذار جای اون. یه پسر داره و دلش این روزا گرفته".

سرم را تکان دادم و صورت مرد خرقة پوش را در ذهنم مرور می کردم. اجزای صورتش را فراموش کرده بودم. کاش همه خواب را فراموش می کردم و آن تصویر نیمه کاره را با اجزای صورت محمود پر نمی کردم. لبخند زدم و رفتم دوش گرفتم. یک چای برای خودم ریختم و نشستم کنار خانم جان. نشسته بود و بافتنی می بافت. "نهار چی دوست دارین براتون درست کنم؟"

سرش را بلند نکرد. نخ را پیچید دور انگشتش. همانطور که نخ را نگاه می کرد گفت "غذا رو گذاشتم. هنوز نمردم و حالم هم خوبه. محمود هم هنوز به دست پخت کس دیگه ای عادت نکرده، لازم هم نیست که بکنه".

چای را نخورده توی ظرفشویی خالی کردم و افتادم به جان کف آشپزخانه. توی آن زیرزمین آشپزی نمی کردم. خانه را می ساییدم و حرفهای خانم جان را می شنیدم. می گفت محمود به خاطر من چند سال مادرش را گذاشته و رفته. "ناسپاسی" مثل پتک توی سرم می کوبید. فهمیدم تا قبل از فرقه آنها هیچی نداشتند، حتی همین زیرزمین را. خرج زندگی شان را خانم جان از راه کارگری تأمین می کرده. خانم جان می گفت حالا صبر کنم و ببینم محمود به کجا می رسد. بعد سرش را تکان می داد، آه می کشید و می گفت "اگه بذارن، اگه خاله زنک بازی یا بذاره".

خیال می کردم می توانم "ناسپاسی" و "خاله زنک بازی" را با سکوت از آن خانه برانم. جای علی خالی بود که بگوید "فقط ادایی، جای دیگه زبون نداری. همه زبونت مال منه!" خانه را می شستم و تمیزی کردم. حرف نمی زدم. جلسه ها برگزار می شد. محمود می خواند. شوهر رویا دف می زد و رویا می چرخید. محمود روی هوا می نشست. شب تا صبح مراقبه داشت و رویا را می دید. شوهر رویا می خندید و دست محمود را می بوسید. نگاه می کردم. خانم جان از محمود می گفت و این که "خدا بهت ببخشه، خوب شوهری کردی ها!"

گفتم "می خوام برم دیدن پدر".

محمود دست کشید روی موهای من "راستی چرا موها رو کوتاه نمی کنی؟ بهت می یادها".

"می خوام برم خونه پدر".

بلند شد ایستاد "نه".

از خانه بیرون رفت. در راقفل کرده بود. بچه که بودم، مادر در کمد را قفل می کرد تا ماتیک هایش را بر ندارم. تا می رفت کلید را از زیر یخچال پیدا می کردم و ماتیک را روی لبهایم می کشیدم. وقتی مادر صدایم می زد هر چه قدر دست می کشیدم تا پاکش کنم. پاک نمی شد که نمی شد. گریه ام می گرفت. فرش سوخته خانم جان را دستمال می کشیدم و خوابم می برد. رویا می آمد آنجا. با محمود می نشستند و با ماشین حساب شوهر رویا حساب و کتاب می کردند. با هم می رفتند بانک و پول می فرستادند خارج. دخترهای شانزده ساله کمر باریک توی جلسه ها قدح شراب را می گرداند. محمود با آنها هم جلسه مراقبه داشت. پول در می آورد. برای من هیچوقت یک شاخه گل نرگس نخرید چه برسد به آن دستبند ایتالیایی که همیشه دلم می خواست. تازه هرچی داشتم هم از من گرفت. یک مرید تازه از آمریکا آمده بود. صدایش می زدند "مهندس". اسم محمود را شنیده بود. به قول خودش کوچه به کوچه گشته بود تا پیدایش کرده بود. یک شب توی جلسه محمود به من گفت زنجیرم را ببندازم گردن زن "مهندس". البته بعداً هم به او گفته بود باید زنجیر را دور ببندازد یا نمی دانم چه کارش کند. اما به هر حال زنجیر خوشگل من رفت که رفت. پول در می آورد و من ساکت نگاه می کردم. خواب می دیدم روی صندلی چرخ دار نشسته ام. رفته ام دریا و پاهایم توی خزه گیر کرده. آب می رفت توی گوشه هایم. موجها کوبیده می شدند به تنم.

بچه بودم. می خواستم کش بازی کنم. می پریدم وسط دو خط موازی کش. کش می آمدم. محمود از روی من می پرید. پایش را می گذاشت روی تن من و جفت پا می پرید. موهایش می پیچید دور پای من. موجها می کوبیدند به تنم. با صدلی چرخدار غرق می شدم. خانم جان روی ژاکت های محمود پیچ می انداخت. آشپزی می کرد و می گفت قرمه سبزی نباید آب داشته باشد. دیوارها را می شستم و نگاه می کردم. نمی گذاشت غذا بپزم. نمی گذاشت لباس محمود را بشویم و اتو بزنم. می گفت محمود وسواس دارد. محمود می گفت هیچکس نمی تواند مثل خانم جان قرمه سبزی درست کند. شب می بوسیدم و می گفت چرا دلم می خواهد بوی قرمه سبزی بگیرم. می خندید "کی می فهمی بیشتر از خودت به فکرتم؟" نگاهش می کردم. دلم می خواست از بچگی هام حرف بزنم. از پدر، مادر و علی. چشمهایش سرخ می شد. شلاق را بر می داشت. کوبیده می شدم. از سوزش تنم حالم جا می آمد. می دیدم خانم جان کیسه یخ را روی کبودی ها می گذارد. محمود موهایم را نوازش می کرد. می گفت آرام باشم. فقط یک مدت کوتاه صبر کنم. چرا خودم را به او نمی سپارم؟ مگر از من چی می خواست؟

زنها می خواستند با من از محمود حرف بزنند. من هم دلم می خواست. دوست داشتم برای یک نفر بگویم چطور نوازشم می کند و به پاهایم می افتد. دوست نداشتم از شلاق حرف بزنم. خواب می دیدم مرده ام و رویم خاک می ریزند. پدر بالای گورم ایستاده و می خواهد تماشا کنیم. خاک را می ریختند رویم. تاریک بود. کسی من را نمی دید.

"می خوام با "زن مهندس" برم بیرون".

"امشب برای جلسه شربت سکنجبین هم بذارین".

"زن مهندس" می پرسید: آقا چی می خورن؟"

محمود یادم داده بود به این سؤالا چه جوابی بدهم. لبخند می زدم، رویم را بر می گرداندم. می گفتم کرامت و کتمان.

زن اشک می ریخت. خنده ام را پنهان می کردم. سرم را می انداختم پایین. وانمود می کردم درکش می کنم.

"یعنی چی؟ مثلاً فقط یه خرما؟ یا چی؟"

لبخند می زدم. چشمهایم را می بستم. می گفتم "کتمان!"

با زنها جلسه مراقبه می گذاشت. می آمد خانه. می بوسیدم. می گفت، چقدر دوستم دارد. شب تا صبح مدیتیشن می کرد. کتاب هایش را بر می داشتم. دوست نداشتم. حوصله ام نمی کشید. می انداختم کناری و دیوان شمس را باز می کردم. "وه چلبی ز دست تو..."

"زن مهندس" توی جلسه گفت "خانم، شما چرا شعر نمی خونین. به نظرم صداتون خیلی مناسب شعر خوننده".

دیوان را داد دستم. دستهایم می لرزید. کتاب را ورق زدم. گلویم را آرام صاف کردم. به محمود نگاه نکردم. خواندم "من مست و تو دیوانه" ساکت شدم. چشمهایم را بستم و دوباره خواندم، این بار بلندتر "من مست و تو دیوانه" هنوز بیت اول تمام نشده بود که شوهر رویا دف را برداشت و همراه من دف زد. آواز نمی خواندم. شعر می خواندم. همانطور که یک روز شعرهای خودم را برای تو و علی می خواندم. آن شب وقتی همه رفتند، محمود شلاق را برداشت، دیگر کنار من و روی تشک نمی زد. می کوبید روی تنم. مثل این بود که با هر ضربه یک تکه از گوشت تنم کنده می شد. گفت "خراب شدی".

خانم جان ریخت و پاش جلسه را جمع می کرد. زوزه هم نمی کشیدم. ساکت دستهایم را گرفته بودم روی صورتم. شب محکم بغلم کرده بود "تو عین ماه شب چارده می مونی. این زیبایی خطرناکه، مخربه. اصلاً حیف این صدا نیست که تو هوا منتشر بشه. یه کم به من فرصت بده. می برمت جایی که هیچکس نباشه. هیچ مریدی، هیچ کس. فقط من باشم و تو و خانم جان. تو برای دیده شدن خلق نشدی. این رو بفهم. مستانه، من تو رو بهتر از خودت دوست دارم".

خانم جان هرگز این حرفها را نمی شنید. فردای آن روز موهایم را کوتاه کرد. ساکت نگاه می کردم. خانم جان گفت "موی کوتا شیکه".

قرمه سبزی را می کشید توی بشقاب و برای محمود سالاد درست می کرد.

"برام کتاب بخر".

شب آمد با یک بغل کتاب. خانم جان رویش را برگرداند و من خوشحال کتابها را برداشتم. همه در مورد ذن، روح و مدتیسن و چگونه پرواز کنیم بود. حوصله ام نمی کشید. خانم جان خندید. برای محمود پرتقال پوست کند. نمی دانم خنده خانم جان چه کارم کرد ولی با خودم عهد کردم هر کاری را که محمود بلد است یاد بگیرم. کتابها را می خواندم. می ایستادم روبروی آینه و تمرکز می کردم. رویا می آمد. گاهی با محمود می رفتند توی اتاق و در را هم می بستند. صدای رویا را می شنیدم. سرم گیج می رفت. سقف اتاق می افتاد رویم. کوبیده می شدم. رویا بالای سر من می ایستاد و کوبیده شدن من را تماشا می کرد. شب، محمود پاهایم را توی آب گرم ماساژ می داد. مرتب کوبیده می شدم. اوایل دیر به دیر بود. کم کم هر ماه تکرار می شد. حالا رسیده به هر روز، یا اگر خوب باشم هر دو سه روز یک بار. اول می فهمم. می بینم. بعد دیگر چیزی نیست. زبانه درد می گیرد. گوشهایم تا چند ساعتی سنگین است. سرم تا حالا چند بار شکسته. ولی هیچ دفعه ای نمرده ام. رویا چند بار کوبیده شدن من را دیده بود. می دانی رویا رفت؟ محمود و شوهرش معطل مانده بودند. خیلی دنبالش گشتند. اما نتوانستند پیدایش کنند. یک روز شوهرش آمد و گفت "رویا نیست".

هیچکس او را ندید. ولی می دانم نمرده، مطمئنم حالا یک جای این دنیا نشسته، پول خرج می کند و به محمود و شوهرش می خندد. شوهر رویا شوکه شده بود. تا چند وقت رفتن رویا را باور نمی کرد. محمود هم تعجب کرده بود. اما من دیگر از چیزی تعجب نمی کردم. نه از دخترهای شانزده ساله که با محمود مراقبه داشتند، نه از مردهایی که

برای رقص زن خودشان و محمود دف می زدند و نه از قرمه سبزی های بی مزه خانم جان. رویا همیشه می گفت "آدم به همه چی عادت می کنه".

نمی دانم به کوبیده شدن های من عادت کرد یا نه؟ تصور می کنم عادت نکرد. می ایستاد بالای سرم و چشمهایش را به تنم می دوخت و کوبیده شدنم را تماشا می کرد. وقتی شوهر رویا گفت رویا رفت، دلم می خواست کوبیده شوم. اما صاف ایستاده بودم و محمود و شوهر رویا را تماشا می کردم. دلم می خواست جای او بودم. می دانستم هوای تازه را نفس می کشد و لابد با کسی می خوابد که دوستش دارد. کتاب می خواند و هیچکس هم به او نمی گوید "خراب". آن روز بعد از این که شوهر رویا رفت، محمود شلاق را برداشت و افتاد به جان من. می گفت می داند به رفتن فکر می کنم. از آن روز تا ساکت می شدم، می پرسید به چه فکر می کنم. و اگر دیر جواب می دادم شلاق بود و کبودی. می گفت در کتابی خوانده فاصله بین فکر و عمل یک خط است. یک خط باریک. شبها وقتی می خوابید و مطمئن می شدم بیدار نیست به گم شدن فکر می کردم. دلم می خواست گم شوم. مثل همان روزهایی که با اتوبوس از ترکیه بر می گشتم. جاده سبز و قشنگ بود. آدمها لباس رنگی تنشان بود. دهکده ها معلوم بودند. اتوبوس توقف می کرد. بی خودی از گله مسافرها جدا می شدم. اما راننده بدون من نمی رفت. مسافرها همه مواظب بودند من گم نشوم. حتی مردهای ترک، که با سیبل های کلفت توی قهوه خانه ها نشسته بودند، هم زیرچشمی نگاهم می کردند و مواظب بودند گم نشوم. می خواستم از یاد مسافرها، راننده و مردهای ترک بروم. بدوم و دیگر هم برنگردم. می خواستم از ان اتوبوس لعنتی گم شوم. اما گم نشدم. برگشتم. رویا برنگشت. می گفت "آدم به مه چی عادت می کنه".

هیچ کس خبری از او نداشت. نه محمود و نه شوهرش، که هنوز هم برای محمود دف می زند و دف را در هوا می چرخاند. خواب می دیدم روی صندلی چرخدار نشسته ام. صندلی روی ریل راه آهن است. می ترسم قطار برسد. صدای سوتش را می شنوم. اما قطار نمی آمد. رفتن رویا را باور کردم. خانم جان بادمجان سرخ می کرد. من مدام دیوارها را می شستم. کثیف بود. همه جا کثیف بود. حمام کثیف بود. توالت کثیف بود و آشپزخانه از همه جا کثیف تر. وایتکس خالی را خالی می کردم توی سطل و دیوار را می شستم، زمین می شستم. راه که می رفتم پاهایم سیاه می شد. فرشها را دستمال می کشیدم. فرش سوخته به من می خندید. من هر روز او را می شستم. شب از خستگی کمر درد می گرفتم. مریدها هر روز می آمدند و برای من از کرامات محمود می گفتند. می دانستم بدون مشورت کردن با محمود معامله ای انجام نمی دهند. محمود پول در می آورد. چند سالی که گذشت شبها میان محمود و خانم جان می خوابیدم. خانم جان از تاریکی ترسیده بود. محمود گفته بود نباید تنها باشد. شب یک گوشم از نفس های محمود پر می شد و یک گوشم از خروپف خانم جان. خانم جان بافتنی می بافت و محمود دستهایش را می بوسید. مریدها از بافتنی بافتن خانم جان تعریف می کردند. و از احترام واجب به مادر. می گفتند "آقا" در مادر داری نمونه است. زیر چشمی من را نگاه می کردند و می گفتند در همسر داری که دیگر هیچ. محمود پیش از جلسه درس اخلاق می داد. از مقام مادر می گفت. سرم را پشت مریدها پنهان می کردم. مبادا اسم مادر را در ذهنم بخواند. پسرهای جوان جلسه از شوهر رویا دف زدن یاد می گرفتند. جلسه ها هر روز از روز پیش شلوغ تر می شد. پسرهایی که تازه صدایشان دو رگه شده بود، و توی جلسه قدح را سر می کشیدند، من را یاد سیاوش می انداختند. فوری سرم را پشت مریدها پنهان می کردم. فکر می کردم حالا باید حسابی بزرگ شده باشد. فکر می کردم حالا چه طوری نقاشی می

کشد و آیا رنگ سیاه از نقاشی هایش پاک شده یا نه؟ کم کم یاد گرفتم فکرم را در لایه های ذهنم پنهان کنم. یاد گرفتم فکر آدمهای دیگر را بخوانم. فکر خانم جان را هم می خواندم. به باغی در ترکیه فکر می کرد و دلش می خواست دیوارهای آن از آنچه محمود می خواهد هم بلندتر باشد. دلش می خواست محمود آنقدر پول داشته باشد که برای هیچ کاری پایش را از آن خانه بیرون نگذارد. محمود هم به آن باغ فکر می کرد و به من، که می توانستم در آن باغ راحت و بی دغدغه برای محمود زندگی کنم. مریدها پول جمع کرده بودند و برای محمود یک خانه خریده بودند، در حقیقت یک آپارتمان در طبقه هفتم یک مجتمع. محمود می گفت "نه!"

مریدها از مناعت طبع محمود به گریه می افتادند. خانم جان می گفت از این زیرزمین تکان نمی خورد. دندان های من درد گرفته بود. ولی خانم جان بیشتر از من درد داشت. کمرش درد می کرد و روز به روز بدتر می شد. گاهی دولا می ماند و نمی توانست صاف شود. یکی از دکترهای فرقه گفت "باید جراحی بشه. ترجیحاً خارج." مریدها به پای محمود افتادند. گفتند حالا که خانه را نخواسته، اجازه بدهد مخارج جراحی خانم جان را بپردازند. محمود قبول کرد. گفت من هم باید بروم. خوشحال شدم. هر چند باید با هواپیما می رفتیم ولی شاید می شد گم شوم. به من ویزا ندادند. محمود گفت نمی روم. اما خانم جان صاف نمی شد. دولا می ماند و گریه می کرد. بلاخره یک روز "مهندس" بلیطهای خانم جان و محمود را آورد. محمود من را برد خانه شوهر رویا و با خانم جان رفتند. شوهر رویا هم در را قفل می کرد. پنج روز بعد از رفتن محمود و خانم جان بود. صبح زود بود و شوهر رویا از خانه بیرون رفته بود. بلند شدم. نمی توانستم چیزی که می بینم را باور کنم. کلید روی در مانده بود. سرم گیج رفت. حال کوبیده شدن داشتم. نشستم. تمرکز کردم، دستهایم را گذاشتم روی شقیقه هایم. آرام شدم. بلند شدم و مانتویم را پوشیدم و از خانه رویا زدم بیرون. هوای خنک به صورتم می خورد. پاهایم توان بردنم را نداشت. مثل این بود که باد من را می برد. کجا می خواستم بروم. باید می جنبیدم. باید زودتر از آنجا دور می شدم. رسیده بودم به خیابان. باید دست بلند می کردم و سوار اولین ماشینی که ترمز می کرد می شدم. پشت اولین ماشین شوهر رویا نشسته بود. رنگش سفید شده بود. در را برایم باز کرد. شاید می شد گم شوم. شاید هنوز راهی بود. او نمی توانست مثل محمود من را شلاق بزند. به من احترام می گذاشت. گفتم می خواهم چند تا مدل بافتنی از خانم برادرم یاد بگیرم. سرش را تکان داد و گفت در خدمت من است. من را می رساند. هیچ کدام از آن کلید حرفی نزدیم. خیابان را نگاه می کردم و به جاده سبز ترکیه فکر می کردم. کنار یک سوپر مارکت گفتم نگه دارد. گفتم برایم یک بسته سیگار بخرد. گفت البته ولی من هم باید با او بروم چون نمی داند چه سیگاری می خواهم. سیگار خریدم و از مغازه ای همان جا، یک عالمه نخ آبی و چند تا میل هم خریدم. شوهر رویا من را رساند خانه تو و تمام مدتی که من اینجا نشسته بودم و پیچ بافتن یاد می گرفتم ایستاده بود پایین و منتظر من بود. وقتی از در خانه تو وارد شدم، وقتی تو را روبروی خودم دیدم که بودی، دوباره حال کوبیده شدن پیدا کردم. تمرکز کردم. منتظر بودم تو فقط یک کلمه از من بپرسی حالم چطور است؟ منتظر بودم با من دعوا کنی و بگویی این همه سال کدام گوری بوده ام. اما تو طوری رفتار کردی مثل این که هر روز من را می دیدی. وقتی عکس سیاوش را دیدم، وقتی دیدم چقدر شبیه علی شده، حال کوبیده شدن داشتم. اما تمرکز کردم. تو چیزی از من نپرسیدی. نه تو و نه هیچ کس دیگر در این دنیا من را کم نداشتید. باید بر می گشتم. وقتی رسیدم خانه رویا، کوبیده شدم. بی حال افتاده بودم یک گوشه. گوشه های سنگین شده بود. شوهر رویا برایم شربت آورد و به زور بهم خوراند. شب پای تلفن به محمود چیزی نگفتم. اما تا وقتی محمود آمد، دیگر کلیدش را جا نگذاشت. خانم جان

را با صندلی آوردند توی زیرزمین. گفتند چند وقت باید روی چرخ باشد. محمود خسته بود. گفته بود یک هفته ای هیچ جلسه ای نمی گذارد. وقتی بافتنی را به محمود دادم، رنگش پرید. شلاق را از کمد درآورد. کوبید روی شانه ام. گفت پدر مرده. پشه شدم روی زمین. شلاق را کوبید روی کمرم. گفت مادر رفته کهریزک. رویم را برگرداندم. شلاق را کوبید روی سینه ام. خندید. گفت مادر را با تو گذاشته کهریزک. گفت خیلی وقت است پدر مرده. دستم را روی صورتم نگرفته بودم. شلاق خورد روی پلکم. کوبیده شدم. وقتی آمده بودم خانه تو فکرش را هم نمی کردم در این مدت محمود را دیده باشی. فکرش را هم نمی کردم پدر دیگر نباشد و مادر هم در کهریزک زندگی کند. فقط منتظر بودم چیزی بگویی تا حرف بزنم. نمی دانستم تو هم آنقدر حرف داری که نمی توانی شروع کنی. وقتی مادر را خاک کردیم اتفاق بزرگی در من افتاد، اتفاقی که هنوز نمی دانم چی بود یا چی هست. فقط می دانم محمود دیگر نمی تواند من را نگه دارد. از روی چرخ بلند شده بودم. از بهشت زهرا تا شهر شیشه را کشیدم پایین و گذاشتم باد بکوبد توی صورتم. باد را دوست دارم. شلاق باد را دوست دارم. دیگر بر نمی گردم.

نمی دانم چرا همه اینها را برای تو گفتم. چند سال است ساکتیم. ساکت محض. نمی دانم چرا حالا باید با تو حرف بزنم. حالا که دیگر خودم از محمود بریده ام و این حرفها هم هیچ فایده ای ندارد، نه برای من و نه برای تو. درست که تنها خویشاوند من هستی، اما در حقیقت خویشاوند من هم نیستی، خیلی وقت است که دیگر دوست من هم نیستی. شاید کسی را لازم دارم تا من را باور کند. اما چرا تو؟ به نظر من تو دیر باورترین آدم روی زمینی. برای همین هم عکاس شده ای. احتیاج داری همه چیز را ثابت کنی. با عکسهای خواسته ای علی را هم ثابت کنی. می دانی چرا؟ چون باورش نداری. چون او را نمی شناختی. تو ندیده بودی وقتی شانه هایش را بالا می انداخت و می گفت "گناه داره..."

تو را می گفت. وقتی می آمد دنبال مادر و از من می خواست چیزی بهت نگویم. آن دختر چشم سیاه قد بلند هم با آنها می رفت. علی برایش از "لیلی" می گفت. از عشق ناب می گفت و چشمهای دختر بیچاره خیس می شد.

نمی دانم چرا باید با تو حرف بزنم. شاید چون کس دیگری را ندارم. شاید چون تو را به هزار دلیل ناشناخته دوست دارم. نمی دانم. اما فکر نمی کنم تو چیزی از حرفهای من فهمیده باشی. تو بعد از علی چه تغییری کردی؟ جز این که یک لقمه نان درآوردی و فکر کردی کار مهمی بوده. بوده. ولی نان درآوردن و زنده ماندن کجا و سقوطی ممتد به سیاهی کجا؟

5

آن روز که در زدی و آمدی خانه من که می گفتمی خانه علی هم هست_ که اشتباه می کردی_ برات نگفتم. امروز می گویم که نشسته ام کنار این سنگ سیاه بزرگ، قطعه 89 بهشت زهرا، ردیف 61 و نگاه می کنم به اسم تو که با رنگ طلایی روی سنگ کنده شده. مستانه نوربخش، متولد سال هزار و سیصد و چهل، دار فانی را وداع گفت در تاریخ ششم شهریور ماه هزار و سیصد و هفتاد و شش. کاش می شد روی سنگ اضافه کنم "و آغاز کرد روزهای هفتم را". امروز می گویم که می دانم در سکوت به حرفهایم گوش می دهی. من هم نمی دانم چرا برای تو؟ ولی می

دانم جز تو برای هیچکس دیگری نمی توانم حرف بزنم. می دانم این قدر خاله زنک نیستی که بروی و همه چیز را برای علی تعریف کنی. آن روز که با ساک لباسهات آمدی خانه ما و می خواستی تمام پیچهای یک قلو و دو قلو را قیچی کنی، گفתי از محمود بریده شدی. ترجیح دادم فقط نکات کنم. گوش کنم، چیزی نگویم. به من گفתי چیزی نمی فهمم. من فهمیده بودم نیامده ای چیزی بشنوی. آمده بودی فقط بگویی. من هم امروز آمده ام اینجا کنار این سنگ سیاه و می خواهم حرف بزنم. چیزی هم نشنوم.

صدای بمب را که نشنیدم با بوی واکس و کتلت بیدار شدم. بوی مخلوط آنها حالم را به هم زد. از شدت تشنج تهوع توانستم برای چند لحظه چشمم را باز کنم. تشخیص دادم توی خانه نیستم. بوی الکل و صدای سفید و ساکت، بیمارستان را برام تداعی کرد. مایع زرد از گلوب ریخت بیرون. خواستم سرم را بلند کنم، نمی توانستم. علی را صدا می زدم. صدام در نمی آید. خواستم چشمم را باز نگه دارم. نمی توانستم. فکر می کنم از حال رفتم. خواب نمی دیدم. روزهای اول اصلاً خواب نمی دیدم. سکوت بود. من بودم، ولی معلوم نبودم. می دانستم هستم. دنبال خودم می گشتم و آن سکوت سیاه را می فهمیدم. اشباحی سیاه که توی آن سیاهی تکان می خوردند را هم می فهمیدم. چشمم آن قدر به سیاهی عادت کرده بود که هر سیاهی یی را در سیاهی می دیدم. گوشم آنقدر تیز شده بود که وقتی مرد بالای سرم سکوت کرده بود، سکوتش را شنیدم. بعد از شنیدن آن سکوت بود که حس کردم تکه ای از آدم روی تنم راه می رود، یعنی حرکت می کند. آن تکه از آدم، که انگار دست بود، داغ بود و آرام. آن وقت خودم را برای اولین بار توی سیاهی پیدا کردم. دیدم. از اول هم می دانستم هستم. حالا پیدام شده بود. دویدم توی سیاهی. موهام را باد می برد. ایستاده بودم و گوش می کردم به سکوت، که فهمیده بودم سکوت علی نیست. چشمهام باز نمی شد. با یک پیراهن سفید ایستاده بودم. یک در بزرگ روبروم بود. باید در را باز می کردم. در یک قلعه قدیمی. سنگین بود و آهنی. با تمام قدرت آن را از پایین به بالا فشار دادم. در رفت کنار. دست را ندیدم. یک صورت بزرگ چسبیده بود به صورتم. بوی گند حالم را به هم زد. داد زدم "علی". مرد صدایم را نشنید. دست مرد روی تنم بود. داد زدم "علی". مرد گفت "جون!"

نه اینها را برای علی نگفته ام. نمی توانم بگویم. برای مامان هم نگفته ام و نه برای سیاوش. برای تو می گویم که می دانم با همه فرق داری. می دانم حالا نشستنی روی یک سنگ سفید بزرگ. لباس سفید حریر پوشیدی، موهای بلندت را باد برده. صورتت را کج کردی و به من گوش می دهی. نمی دانم چرا فکر می کنم یک سیگار باریک و بلند سفید هم لای انگشتات هست. می دانم تعجب هم کرده ای و یا می کنی. هر چند می گفתי "از هیچی تعجب نمی کنم".

ولی من توی سیاهی که می دویدم و داد می زدم، از حضور آن دست روی تنم و از استشمام آن بوی گند تعجب کرده بودم. از فریادی که می کشیدم و می شد سکوت هم تعجب کرده بودم. توی سیاهی و سکوت نشستم. در قلعه بسته شد. فقط من بودم و پیراهن سفید لرزانم. دست روی تنم بود. نشستم توی سیاهی. فهمیدم. فهمیدم علی نیست. اگر نه دست این مرد بو گندو روی تن منچه کار داشت. روی تن من دنبال چی می گشت این مرد. دوباره سکوت بود و سیاهی. این سکوت حجم داشت انگار. این سیاهی حجم داشت انگار. زمان را احساس می کردم. خیلی طول کشید تا سیاهی رنگ گرفت. یک در زرد بود انگار، اولین رنگی که بعد از سیاهی و سکوت دیدم. علی از زرد آمد خانه. یک بسته دستش بود. سیاوش هم بود و شیر می خورد. من هم بودم. سینه ام را گذاشته بودم توی دهان

سیاوش. چشمهای سیاوش برق می زد. با پاهاش بازی می کرد. علی آمد. سیاوش دیگر توی بغل من نبود. کاغذهای رنگی را پاره کرد. یک چیز عجیب غریب از توی بسته درآورد. صندلی بود. یک صندلی کوچولو با یک عالمه بند. سیاوش را نشاند توی آن صندلی. بندها را انداخت توی شانه هاش، انگار او را بغل کرده باشد. گفت "می تونیم بریم کوه!"

اولین صدایی بود که بعد از آن سیاهی و سکوت می شنیدم. انگار نوار ضبط صوت را با دور کند گوش کنی، صدا کشیده می شد. ولی فهمیدم چی گفت. نشستم توی همان رستوران اول راه درکه. حوض پر از آب بود. آبی. علی سیاوش را انداخته بود پشتش. صدای سوت می آمد. خواندم "ای الهه ناز". کیفم همراه بود. کاموا و میل را از کیف درآوردم. کاموا سبز بود. نقشه کوه را انداختم روی پلور علی. بوی واکس پیچید توی سرم. حالم به هم خورد. دستهایی روی تنم بود. بالا آوردم. صدای مرد را بیرون از خودم شنیدم. "همراه این مریض کجاس؟"

صدای مامان هم بود. فهمیدم گردنم را پاک می کند. خوابیدم. از تماس دست مرد با تنم. از رفتن علی توی سیاهی و نیامدنش، فهمیده بودم دیگر نیست. لازم نبود صدای بمب را بشنوم. لازم نبود اسم علی را روی پیشانی پدر بخوانم. یا صدای استخوان های تورا بشنوم. علی که رفت و نیامد همه چیز را فهمیدم. با علی که به کوه می رفتیم، زود می آمد. تا من نقش کوه را شروع کنم، تا چند تا چای و خرما بخورم، تا جوانها را نگاه کنم و یواشکی حرفهای عاشقانه شان را گوش کنم، صدای سوت علی می پیچید توی کوه. تا بخوادم زیر لب بخوانم "ای الهه ناز..." پیداش شده بود. سفارش چای هم داده بود. اما وقتی رفت توی آن رنگ زرد، زرد شد سیاه. او از ته سیاهی نیامد که نیامد. نقش کوه را انداختم. چای و خرما خوردم. علی نیامد که نیامد. همین شد که فهمیدم. قبل از این که مامان چیزی بهم بگوید همه چیز را می دانستم. فقط نمی دانستم بمبها ریختند روی خانه همسایه و علی از ایوان پرت شده. اگر نه این که مرده را خوب می دانستم. سیاهی آمده بود. از ته سیاهی داد می زدم. خودم را می کوبیدم به سیاهی. بی فایده بود. هیچکس صدایم را نمی شنید. گوش می کردم و صدایی نمی شنیدم. سکوت داشت انگار. سیاهی حجم داشت انگار. زمان را احساس می کردم. یک شب، یا روز، ته سیاهی نشسته بودم. سرم را گذاشته بودم روی زانوم. سکوتی را بیرون از خودم شنیدم. داغی دستی را روی تنم حس کردم. گفتم "بسه، بسه..."

نمی دانم صدام چطور درآمد. از سیاهی آمدم بیرون. مرد را دیدم. بوی گند نمی داد. سفیدی می چرخید. مردی با صورتی بزرگ نزدیک چشمهام می چرخید. یک عینک خیلی بزرگ روی صورتش بود. چرخ فلک بود. مامان هم سوار شده بود. او هم می چرخید. "دست تو بود..."

مرد گفت "مرفین!"

دوباره سیاهی. این بار سیاهی حجم نداشت. انگار هیچ فاصله ای بین سیاهی و بیدار شدنم نبود. توی این سیاهی من نبودم. علی هم نبود. سیاهی بود و سکوت بدون حجم. زمان را احساس نمی کردم. چشمهام را باز کردم. سفیدی می چرخید. بوی الکل، بوی واکس و بوی کتلت می آمد. بالا آوردم. مامان آمد. او را دیدم. خواب هم دیدم. بیدار که شدم، مامان نشسته بود روی یک صندلی کنار من و روزنامه می خواند. سیاوش کجا بود؟ علی را که می دانستم. "سیاوش!"

مامان روزنامه را گذاشت پایین. ایستاد کنارم. "حالش خوبه، رفته شمال..."

بعداً فهمیدم با آشنای قدیمی رفته. زن آشنای قدیمی به او گفته بوده "آخه به تو چه؟ بابا نداره، فک و فامیل که داره..."

زن تا روز آخر، که از مسافرت برگشتند، با آشنای قدیمی قهر بوده. با سیاوش هم حرف نمی زده. از علی نپرسیدم. ولی مامان آرام بهم گفت بمبها ریختند روی خانه همسایه. او از ایوان پرت شد و مرد. پرسیدم مگر چند تا بمب بود؟ از حال رفتم.

چند روز بعد مرخص شدم. آمدم خانه مامان. تو و پدر و مادر هیچ کدام به من سر نزده بودید. لباس سیاه تنم بود. روی تخت مامان خوابیده بودم. روبروی عکس بابا. صدای سیاوش آمد "مامان جون برام کتلت درست کن".

چشمهام سیاهی رفت. دستهام را گرفتم به ملحفه. نگذاشتم بروم ته سیاهی. نمی خواستم. دلم برای سیاوش تنگ شده بود. می خواستم بینمش. ایستاده بود توی چهارچوب در. لاغر شده بود. خوابیدم.

مامان گفت "فردا چهلمه!"

با سیاوش رفت خرید. بلند شدم. ماتتوی سیاه مامان را تنم کردم. نمی دانم چرا فکر می کردم حتماً مراسم چهلم را توی خانه خودمان گرفتید؟ باید می رفتم. همسایه طبقه اول را که دیده بودی، آن روزها تازه آمده بود، می گفت "یه صدایی شنیدم. از تراس نیگا کردم. دیدم شما افتادین تو حیاط. آوردمتون خونه. بهتون آب پاشیدم. ولی بیدار نشدین".

دست انداخته بودم و مثل همیشه، وقتی کلید را جا می گذاشتم، از کنار میله ها در را باز کرده بودم. سرم گیج می رفت. سیاهی می آمد و می رفت. آمد. رفتم ته سیاهی. همسایه می گفت "راستش افتاده بودین همونجایی که خدایامرز افتاده بود. خیلی بهتون آب پاشیدم. پا نمی شدین، والله..."

ته سیاهی دو دست را حس کردم که من را از زمین کند. می خواستم از سیاهی دریابم. نمی شد. دستها روی تنم راه می رفتند. خودم را می کوبیدم به چشمهام، به پلکهام. می خواستم بیایم بیرون. نمی شد. چشمهام را باز کردم. همسایه نشسته بود کنارم. می خواستم بلند شوم و بروم. به همسایه نگفتم فهمیدم دستهای روی تنم راه می رفت. برام ماشین گرفت. برگشتم خانه مامان. نه تو نه پدر و نه مادر هیچ کدام به من سر نزده بودید. هیچکدام از فامیلهای و آشناها پیش من نیامده بودند. همه خانه شما بودند. به تو و پدر و مادر سر سلامتی می دادند. از من که می پرسیدند. لابد می گفتید "الحمد لله سالمه..."

بعد هم گریه می کردید. اما به من تلفن هم نزدید. خوابیدم. چشم علی، چهار تا قرص خواب آور قوی خوردم و خوابیدم.

□

مامان گفت: "مگه چن سالته؟ هان؟ خودت رو چرا باختی؟ تو تازه بیست و پنج سالته، اگه شوهر نکرده بودی، اگه همون سال اول بچه دار نشده بودی، هنوز شاید درست هم تموم نشده بود".

روزنامه را گذاشتم روبروم. شماره تلفن ها و آدرس ها را نوشتم. راه که افتادم تا بروم سراغ اولین آدرس، مامان از زیر قرآن ردم کرد و گفت "خدا همراست".

آن خیابان را می شناختم انگار. بوی کاج می داد. نفهمیدم چرا قیافه علی پیش چشمهام مجسم شد. علی بوی کاج نمی داد. عطر کاج هم نمی زد. روی یک تکه کاغذ نوشته بودم: روبروی پارک_ساختمان شماره 13_ واحد شماره 10. ساختمان سیزده بلند و سفید روبروم بود. در حیاط باز بود. از حیاط رد شدم. کف پارکینگ سنگ سیاه بود. سوار آسانسور شدم. دگمه طبقه چهارم را زدم. در آسانسور که باز شد، روبروی شماره 10 ایستاده بودم. زمین لیز بود. زنگ زد. کسی گفت "بله".

نمی دانستم صدا از کجا می آید. چشمهام سیاهی رفت. گفتم "آگهی داده بودین، برای کار".

در باز شد. یک راهروی باریک بود. بوی عطر گل سرخ می آمد. سیاهی می آمد و می رفت. یک میز بزرگ وسط حال بود. یک زن، یک دختر، نه نمی دانم... یک چیزی نشسته بود پشت میز. دیوارها همه از آینه بودند. توی آینه ها، قرمزی یک لب خیلی بزرگ مدام تکرار می شد. دور تا دورم را لبهای بزرگ قرمز گرفته بودند. صدایی ریز و نازآلود گفت "بفرمائید..."

لب بود. چیز دیگری نبود. زن چشم نداشت. دست و پا هم نداشت. اصلاً آدم نبود. یک لب قرمز نشسته بود پشت میز. تصویرش توی آینه ها تکرار می شد. سیاهی آمد. رفتم ته سیاهی. فوری برگشتم. تشنج تهوع داشتم. می خواستم لب قرمز را نگاه نکنم. به معده ام گفتم آرام باشد. نفهمیدم. مایع زرد ریخت روی مانتوی سیاه. خواستم بروم دستشویی. هیچ جا در نداشت. همه جا آینه بود و آن لب قرمز درشت. نشستم روی دو پا. بالا آوردم. مایع زرد ریخت روی سنگ سیاه. دهنم را با روسری پاک کردم. سنگینی یک نگاه افتاد روم. مرد ایستاده بود بالای سرم. آرام دستش را کشید روی سرم. گفت "استخدام شدی، فردا زود بیا خانم کار رو تحویل بده".

دگمه آسانسور را زدم. آسانسور گیر کرده بود. از راه پله ها آمدم. زمین لیز بود. سیاهی درست روبروم بود. سوار ماشین شدم. پارک را نگاه نکردم. بوی کاج را هم دیگر نفهمیدم.

مامان گفت "حالا سرکار که بری، حالت بهتر می شه، تو همت هم بهتر می شه".

مرد، که توی بیمارستان با دستهایش روی تن من دنبال چیزی می گشت، گفته بود دچار توهم شده ام. توهم نبود. این را تنها خودم می دانستم. مامان برام چای و نبات ریخت. بهش نگفتم آنجا یک لب نشسته بود پشت میز. صبح زود پیچیدم توی آن کوچه. از طرف پارک باد می آمد. بوی ترش کاج را هم می آورد. در آسانسور که باز شد، روبروی

شماره 10 بودم. در باز بود. لب قرمز، توی آینه ها و پشت میز، منتظرم بود. گفت فقط باید بنشینم پشت میز و جواب تلفن بدهم. گفت زیاد هم تلفن نمی شود. بعد یک جفت کفش پاشنه بلند، تق تق، از آنجا رفت بیرون. باید می نشستم جای لب قرمز. کیفم را آویزان کردم به صندلی. نشستم. سمت راست میز من یک اتاق بود. سمت چپ هم یک اتاق دیگر. حس می کردم اتاق سمت راستی اتاق مرد است. همه جا آینه بود. حتی دراتاقها، که تا نصفه باز بودند. روبروم ساعت بود. هیچ صدایی جز تیک تاک همان ساعت نمی آمد. کتاب نبود. روزنامه نبود. آبدارچی نبود، یعنی که چای هم نبود. سرم را گذاشتم روی میز. لب به من نگفته بود وقتی تلفن زنگ می زند باید چی بگویم. اسم مرد را نمی دانستم. اسم شرکت را نمی دانستم. نمی دانستم مرد کجا است و کی می آید. اصلاً می آید یا نه. سرم را بلند کردم. تلفن روی میز بود. گوشی را برداشتم و شماره مامان را گرفتم. مامان گفت "با سیاوش حرف بزن".

سیاوش گفت براش بستنی بخرم با یک پازل گنده. بعد بغض کرد. گفت بستنی هم نمی خواهد. فقط من زودتر بروم خانه. سیاهی آمد. خودم را کوبیدم به چشمهام. گوشی تلفن را گذاشتم. سیاوش گفته بود "می خوام برم تو اتاق خودم، چرا اومدیم خونه مامان جون..."

نپرسیده بود، نگفته بود و بعد از آن هم نگفت "بابا کو؟"

سیاهی آمده بود و رفته بود. نمی دانستم چه جوابی به سیاوش بدهم. مگر مامان می توانست جور من را بکشد؟ نه بیشتر از این که اسباب هام را بردارد و بیاورد توی خانه خودش و سیاوش را نگه دارد و بگوید "چرا خودتو باختی؟"

چرا خودم را باختی بودم. جوان بودم. راست می گفتم. بیست و پنج ساله. عکسم افتاده بود توی آینه ها. چشمهایی پف کرده و سیاه. صورتی زرد. پیشانی ام را گذاشتم روی میز. دلم چای می خواست، با یک عالمه قند. سیاهی آمد. رفتم ته سیاهی. نشسته بودم. صدای سکوت می آمد. نباید توی سیاهی می ماندم. خودم را کوبیدم به چشمهام. از سیاهی آدمم بیرون. مرد ایستاده بود بالای سرم. خندید. پرسید "کی یا تماس گرفتن؟"

گفتم هیچ کس. سرم را انداختم پایین. گفت سماور توی آشپزخانه هست. می توانم برای خودم چای درست کنم یا قهوه. رفت توی اتاق سمت راستی. درست فکر کرده بودم. یک دفتر آورد گذاشت جلوی من. گفت تماسها را آنجا یادداشت کنم. نگاهم نکرد. رفت توی اتاق خودش. عصر بستنی خریدم و رفتم خانه. مامان گفت او زنگ زده بودی و احوال پرسیده بودی. روم را برگرداندم. سیاوش نشسته بود روی صندلی. یک دفتر پهن کرده بود روی میز. بستنی اش را لیس می زد. کج کج روی دفتر خط می کشید. می خواست یک اسب نقاشی کند. یک اسب سیاه. فردا صبح زود بیدار شدم. رفتم شرکت مرد. نشستم پشت میز. هر روز صبح می رفتم. کاری نداشتم جز این که به چند نفر پای تلفن بگویم "بله تشریف دارن" و چند تا دگمه را بزنم. یا بگویم "خیر تشریف ندارن" و اسم طرف را یادداشت کنم. هفته که تمام شد، مرد یک پاکت گذاشت روی میزم. گفت عادت دارد حقوق هر هفته را همان هفته پرداخت کند. خوشم نیامد. این طوری نمی شد پول جمع کنم. توی آسانسور در پاکت را باز کردم. از حقوق یک ماه علی بیشتر بود. سیاهی آمد. به حال که آمدم، توی آسانسور افتاده بودم زمین. پاکت از دستم افتاده بود. پول و پاکت را برداشتم. همان روز برای سیاوش یک دوچرخه خریدم. سیاوش آمده بود توی کوچه. بالا و پایین می پرید. مامان گفت "حواستو جم کن".

شب رفتیم بیرون و شام ساندویچ خوردیم. مامان گفت پدر هم زنگ زده و احوال پرسى کرده. از مادر چیزی نگفته بوده. هفته بعد مرد صدام زد توی اتاق خودش. اتاق او دیوار داشت، آینه نبود. فقط در اتاق آینه بود، همان در نیمه باز. نشسته بود پشت میز. سرش پایین بود. روی یک تکه کاغذ. گفت بروم کنارش. روی میزش یک نامه بود. با انگشت یک خط از نامه را نشانم داد. گفت بخوانم ببینم جمله درست است یا نه؟ جمله را یک بار خواندم. نفهمیدم. دوباره خواندم. نفهمیدم. خم شده بودم روی میز، کنار او. می خواندم و فکر می کردم. دیدم توی آینه، که همان در بود، عکس میز من افتاده. پس مرد هر وقت سرش را بلند می کرد، می توانست من را که پشت میز می نشستم ببیند. جمله نامفهوم بود. برگشتم بهش بگویم نمی فهمم. سرش را تکیه داده بود روی صندلی. چشمهایش را بسته بود. گفتم نمی فهمم. گفت "آره، منم عاشق عطر یاسم".

چشمهایش را باز کرد "عطرت حتماً اصله، آفرین، عجب سلیقه ای!"

عطر نداشتم، آن هم یاس، آن هم یاس اصل. چیزی نگفتم. از اتاق آمدم بیرون. نشستم پشت میز خودم. می دانستم می تواند تماشا کنیم کند. آخر هفته پاکت را گذاشت روی میز. بیشتر از هفته اول بود. پاکت را برداشتم و آمدم خانه شما. هیچکس نیامده بود به من و سیاوش سر بزند. به پدر گفتم "اومدم قرضم رو بدم".

پدر هاج و واج نگاهم کرد. گفتم "مخارج مراسم علی..."

نگذاشتم پدر حرف بزند. "خوب برگزار کردین که؟"

پاکت را گذاشتم روی تلویزیون و برگشتم خانه. فردا صبح رفتم سر کار. تو تلفن کردی و گفتمی پدر ناراحت شده. برای سیاوش حساب باز کرده و پول را گذاشته به حساب. ساکت گوش کردم. آن روز مرد باز هم دیر آمد. سلام کردم. سرش را تکان داد. رفت توی اتاق خودش. نگاهم نمی کرد. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. مامان بود. گوشی تلفن چه بوی یاسی می داد. نفهمیدم کی عطر زده بودم. هنوز هم یادم نمی آید. اما بوی عطر یاس اصل پیچید توی سرم. مرد صدام زد. رفتم توی اتاق او. گفت بنشینم. نشستم روی صندلی جلوی میز او. روی میز چند تا پرنده بود. پرنده های واقعی که توش را با کاه پر کرده بودند. "خوب کار می کنی".

سرم را انداختم پایین. "و اخلاقی هستی. بیشتر از همه چی این مهمه".

نگاه کردم توی چشمهایش. سیاه بود و درشت. "چن وقته شوهرت رو از دست دادی؟"

سیاهی روبروم بود. سرم را انداختم پایین. "برای پسرت یه هدیه خریدم، فردا می یارم. چن سالشه؟"

نگاه کردم توی چشمهایش "گفتم "این پرنده ها چی این؟"

"اولین شکارم وقتی شیش سالم بود، می بینی چقد خوشگلن؟"

چشمش سیاه بود و درشت. برق می زد. از اتاق آمدم بیرون. وقتی می خواست برود پاکت را گذاشت روی میزم. گفت "فردا کادوی پسر تو می یارم".

نپرسیدم چرا اول هفته حقوق داده. از مغازه ای که پایین پارک بود، یک روژ لب خریدم. قهوه ای پررنگ. صبح که سیاوش را توی خواب بوسیدم، جای یک لب قهوه ای ماند روی گونه ش. لب قهوه ای توی آینه ها تکرار می شد. مرد آمد. نگاه کرد به من. خندید. یک بسته بزرگ دستش بود. صدام کرد توی اتاق خودش. برای مرد و خودم چای ریختم. با چای رفتم توی اتاقش. خندید و نشست روی کاناپه. گفت بنشینم کنارش. بسته را گذاشت روی پای من. گفت بازش کنم. "مگه مال سیاوش نیست!"

"چرا، ولی اول تو باید خوست بیاد".

یک تفنگ بود. تفنگ شکاری. مرد زل زده بود به لب قهوه ای من. چای من را داد دستم. نگاه کرد به حلقه ای که علی برام خریده بود. گفت "این حلقه های جدید رو دیدی؟ دور تا دور نگین داره..."

با هم چای خوردیم. بهش گفتم گوشت شکار برای سلامتی ضرر داره. خندید. گفت "کی گوشت شکار می خوره؟ من که نمی خورم".

از آنجا که نشسته بودیم، پارک معلوم بود. اما بوی ترش کاجهاش نمی آمد. بوی عطر مرد می آمد که مثل توتون پیپ بود. بلند شد ایستاد روبروی پنجره. "این پارک رو دیدی؟"

ایستادم روبروی پنجره بزرگ اتاق او. پارک بزرگ و ترش روبروم بود. دستش را گذاشت روی شانه ام. ساکت بودم. پارک را تماشا می کردم. دستش روی تن من راه رفت. سیاهی آمد.

علی گفت "اینجا یه پارک دنج هست، بذار یه ساندویچ بگیریم، همین جا بخوریم".

ساندویچ ها را گرفته بود دستش. پیچیدیم توی یک کوچه ساکت. روبروی در پارک، داشتند یک ساختمان بلند می ساختند. نشستیم روی نیمکت. خواستم کاغذ ساندویچ را پاره کنم، آسمان پاره شد. دو تا هواپیما آمدند پایین. از بالای سر ما رد شدند. تا آن روز صدای بمب و ضدهوایی را نشنیده بودیم. هیچ هواپیمایی را هم به این نزدیکی ندیده بودیم. خوابیدیم زمین. نوشابه زرد ریخت روی مانتوی سیاه من. روی شلوار سیاه علی هم ریخت. چشمهام را باز کردم. مرد ایستاده بود بالای سرم. افتاده بودم زمین. گفتم "نمی مونم".

قبل از این که از در بروم بیرون، یک زن آمد توی شرکت. مانتوی سیاه تنش بود. لبهای درشت قهوه ای را توی آینه ها نگاه کرد. نشست زمین. بالا آورد. کیفم را برداشتم و از پله ها دویدم. انگار نه انگار که آن همه لیز بودند. از شرکت شکارچی که در آمدم، رفتم پارک. نشستم روی همان نیمکت. رعشه گرفته بودم. مایع زرد ریخت روی مانتوی سیاه من. روژ لب قهوه ای اما پاک شد. ولی فکر نکن پاک شدن این روژ لب یعنی تمام شدم شکارچی ها. فکر نکن پریدن از انواع و اقسام دامها آسان بود. سخت تر از همه پریدن از دامهایی بود که دانه عشق در آن پاشیده

بودند. فکر می کنی اگر این همه دیر باور نبودم، نمی افتادم. مستانه تو با واقعیت ها غریبه زندگی کردی و من با رویاها غریبه بودم. از وقتی یادم می آید، واقعیت خودش را مثل بختک روی من می انداخت. رویا داشتم. دارم حتی. ولی آنها را در آسمان نمی خواهم. روی زمین می خواهم، لمس کردنی. نمی خواهم واقعیات را به رویا تبدیل کنم. می خواهم رویاهام رنگ واقعیت بگیرد. برای این باید واقعیت را بینم و آن را تغییر دهم. موفق بوده ام یا نه؟ هنوز نمی دانم.

6

مستانه گفت من چیزی نمی فهمم. چیزی نگفتم. بردم و روی تخت خودم خواباندمش. در اتاق خواب را بستم و خودم آمدم بیرون. رفتم آشپزخانه و زیر کتری سوت دارم را روشن کردم. یک تکه نبات ریختم توی هاون و کوبیدم. کتری که سوت زد، آب جوش را ریختم روی نبات و حق حق نبات را گوش دادم. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. جواب نداد. خسته بودم. شب هم فیلمبرداری داشتم. فیلمم هنوز تمام نشده. آن شب می خواستم بروم بهشت زهرا. فیلمم مستند است. اما یک مستند هندسه دار. شش ماهی می شود جدی روش کار می کنم. اما راستش هنوز نتوانسته ام یک هفته را بدون عکاسی بگذرانم. شب قبل هم نخوابیده بودم. نه برای این که به مادر فکر کنم یا به مستانه. برای این که می خواستم عکس های تازه ام را چاپ کنم. دستکش دستم می کنم. همه می گویند طوری با دستکش کار می کنم انگار دستکش دستم نیست. می گویم دکنترهای جراح هم همینطور. می خندند. هر بار دستکش دست می کنم یاد آمدن رویا می افتم. یاد فردای روزی که آمد و گفت مستانه به کمک من احتیاج دارد. دستکش دست کردم. می خواستم خانه را زیر رو بشورم و بسابم. رویا گفته بود "محمود آدم خطرناکی یه".

کشوهای آشپزخانه را ریختم بیرون و مرتب کردم. گفته بود "شلاق... رومیزی گلبهی تازه ام را پهن کردم روی میز نهارخوری. چه کار می توانستم بکنم؟ می شد رفت و با محمودی که این همه خطرناک بود دست به یقه شد؟

نبات را توی آب جوش حل کردم. لیوان آب و نبات را گذاشتم توی یخچال. رفتم توی اتاق سیاوش. صبح باز هم دیرش شده بود و رختخواب را مرتب نکرده بود. با کامپیوتر طراحی می کند. چند ماهی می شود این کار را پیدا کرده. سه سال پیش براش کامپیوتر خریدم. تولدش بود. خودش هم برای خودش کادوی تولد گرفته بود. یک کارتن بزرگ و سنگین را بسته بندی کرده بود و گذاشته بود روی میز. من و مامان خندیدیم. با چاقو روبان بسته بندی را پاره کرد. گفت "بیا سیاوش جون، بین برات چی یا گرفتم".

از خنده ریشه رفته بودیم. در کارتن را باز کرد. کتاب بود. همان کتابهای جلد سفید تو بود انگار، که حالا جلدهای رنگی داشتند. جلد بنفش کتابهای برشت بین همه آنها جیغ می کشید. دلم هری ریخت. نتوانستم باز هم بخندم. ولی مامان هنوز می خندید. من هم لبخند زدم. سیاوش همین طور که کتابها را از کارتن در می آورد به خودش می گفت "قابل شما رو نداره".

رفتم آشپزخانه و پنجره را باز کردم. ایستادم جلوی باد. نفس عمیق کشیدم. به خودم گفتم "کم نیار زن، کم نیار..."

برگشتم توی اتاق. کامپیوتر را باز کرد. محکم بغلم کرد و بوسیدم. فکر می کردم شب حتماً با کامپیوتر ور می رود. نصفه شب که از اتاقم آدمم بیرون، دیدم دراز کشیده توی هال. کتاب می خواند. با کامپیوتر فقط کار می کند. صاحب این شرکت پدر یکی از دوستهایش است. طرحهای سیاوش را دیده بود. بهش گفته بود می تواند آنجا کار کند. گفتم احتیاجی به کار کردن ندارد. بهتر است تمام وقتش را بگذارد برای درس خواندن. خندید.

"همه آدمهای مهم از بچگی کار کردن..."

کارش را شروع کرد. عادت ندارد از من اجازه بگیرد. فقط بهم اطلاع می دهد. راستش من به همین هم قانعم. پنجره را باز کردم. پتو و روتختی پیچیده بودند به هم. تختخوابش را مرتب کردم. تلفن دوباره زنگ زد. محمود بود. اول صداش را نشناختم. گفت "گوشی را بده مستانه".

نمی دانستم چی باید بگم. تلفن را قطع کردم. پریدم توی اتاق خواب. چشمهای مستانه باز بود و سقف را نگاه می کرد. "محمود بود. چی بگم؟"

چشمهایش را ریز کرد. سرش را تکان داد. لبهایش را محکم روی هم فشار داد، آنقدر که سفید شده بودند. روش را برگرداند. تلفن دوباره زنگ زد. گوشی را برداشتم. با محمود احوال پرسیدم. گفتم مستانه اینجا نیست. خندید. گوشی را قطع کردم. زبانم خشک شده بود. آب و نبات را بردم برای مستانه. گفت "اول خودت بخور، داری پس می افتی که".

سرم را تکان دادم و لیوان را دادم دستش. گفت "نترس سنگ نمی شی".

لبخند زد و از اتاق آدمم بیرون. رویا گفته بود "محمود آدم خطرناکی یه. مریداش از خودش هم بدترن، مستانه داره از دست می ره..."

دلم شور می زد. از وقتی مستانه پاش را گذاشت توی خانه ما دلشوره گرفته بودم. می خواستم به سیاوش بگویم چند روزی بماند خانه. ولی مگر می توانستم؟ او هم مثل تو هیچ وقت دلشوره ندارد. تازه از تو هم بدتر است. تو لااقل وقتی سیاوش تب می کرد دلشوره می گرفتی. از خواب می پریدی. تکان که می خوردی بیدار می شدم. تنت داغ می شد و می فهمیدم سیاوش تب کرده. نمی فهمیدم چطوری همیشه زودتر از من خودت را پرت می کردی توی اتاق او. دستت که می خورد به پیشانی اش، چشمهایش را باز می کرد. چشمهایش توی تاریکی درشت تر می شد. نوزاد که بود گریه می کرد. بغلش می کردی. اندازه شانه ات بود. سرش را می گذاشت روی شانه ات. تنش روی سینه ات گم می شد. حوله را خیس می کردم. آرام، همین طور که راه می رفتی، کف پاهایش را با حوله خنک می کردی. دلت شور می زد. بزرگتر که شد، می نشست توی تخت. این ور آن ورش را نگاه می کرد. می زد زیر گریه. بعدتر می گفت "حالم بده". بعدتر دیگر نبود. می رفتم بالای سرش. آب می بردم و شربت تب بر. می گفتم "بخور مامان جون، خوب می شی..."

دلم شور می زد. تا صبح بالای سرش راه می رفتم. بعدتر برام آب می آورد و قرص آرام بخش. می گفت "بخواب مامان، بخواب!..."

نگاهم می کرد. مثل وقتی ما نگاهش می کردیم. آن روز که بلند شد و ایستاد. یادت هست از بس جیغ زدیم و خندیدیم، گلودرد گرفتیم. آن روز که یک قدم راه رفت و بعد محکم خورد زمین، تا خواست گریه کند، آنقدر براش دست زدیم و دیوانه بازی در آوردیم که گریه یادش رفت. مات ما را نگاه می کرد. حالا هم همان طوری نگاهم می کند. نه که همیشه. وقتی می بیند می خواهم از دلشوره بالا بیاورم. او هم دلش شور نمی زند، حتی حالا که می داند محمود چه آدم خطرناکی است. بار اولی که مستانه آمد اینجا، سیاوش خانه نبود. زیر سیگاری پر را که دید پرسید "مهمون داشتی؟"

"مستانه اومده بود."

"چی گفت؟ چطور بود؟"

"هیچی نگفت. خوب بود، خیلی عوض شده."

"پیر شده؟"

"نه. عوض شده."

آن شب گفت یکی از دوستانش مرید محمود است. گفت "می گه کارش خیلی درسته. کار زنش هم همین طور. بهش گفتم یه دفعه منو ببره جلسه هاشون. ولی راه نمی ده."

سرم گیج رفت. خندیدم و گفتم "همه ش شامورتنی بازی یه."

شانه اش را انداخت بالا. گفت "حالا ضرری نداره که، باید دید."

دلشوره گرفتم، ولی بهش نگفتم رویا آمده بود و گفته بود محمود آدم خطرناکی است. در عوض ارزش خواستم با هم برویم مسجد سلیمان و از پیرمردهایی که زمان استعمار انگلیس توی شرکت نفت کار می کردند فیلمبرداری کنیم. براش از خانه های سه متری آنها حرف زدم. از روزهای بیگاری و گرسنگی. "نه مامان. خیلی کار دارم."

بلند شد که برود. یک دفعه برگشت و گفت "چرا از خونه های سیصد متری همین جا، همین امروز فیلمبرداری نمی کنی، خونه هایی که توش اتفاقی با همون اهمیت داره می افته که توی مسجد سلیمان افتاد. هان؟ یکی اند. شکلشون با هم فرق می کنه."

"خب هر کدوم از این کارا ارزش خودش رو داره، هیچ کدوم اون یکی رو نفی نمی کنه."

گفت "همین. می خواستم مطمئن شم قرار نیست هیچکدوم اون یکی رو نفی کنه".

مثل برنده شطرنج، موزی، خندید. رفت توی اتاق خودش. هر بار این طوری به او می بازم، به خودم می گویم "بازم به خاطر رو بازی نکردن، شکل احمقا شدی".

به چشمهای سرپائین خودم خندیدم. بلند شدم و برای خودم یک قهوه درست کردم. از روزی که مستانه آمد اینجا و ماند، حتی پیش از این که سیاوش برود جلسه فرقه و آن کار خطرناک را بکند، طوری دلم شور می زند که دیگر قهوه هم نمی توانم بخورم.

اتاق سیاوش را مرتب کرده بودم و آمده بودم توی آشپزخانه. نمی دانستم غذا چی درست کنم. در یخچال را باز کردم و داشتم فکر می کردم که آن صدا آمد. خودم را رساندم به اتاق خواب. مستانه از روی تخت افتاده بودم زمین. بلند می شد و دوباره کوبیده می شد روی زمین. تخم چشمه‌هاش رفته بودند. همه چشم سفید بود. از گوشه لبش کف سفید می ریخت بیرون. صدایی از او در نمی آمد. دستهایش مشت شده بود. کوبیده می شد. خودم را انداختم روش. با مستانه کوبیده می شدم. فکش را با هر دو دست گرفته بودم. می خواستم آن را باز کنم. زبانش مانده بود لای دندانهایش. هر چه کردم، نتوانستم. کوبیده شدنش آرامتر شده بود. دستهایش اما هنوز مشت بود. انگار یک نفر مشتهایش را گرفته بود، بلند می کرد و می کوبید زمین. چشمهایش بسته شد. زبان آزاد شد. آرام گرفت. تلفن زد به مامان. ساکت گوش داد. گفت "نمی دونم والله، بذار بخوابه، فعلاً".

گفت برای عصر از یک دکتر خوب وقت می گیرد. تنم می لرزید. دستهایم می لرزید. عکس تو، توی قاب عکس روی تلویزیون، ساوش را بغل کرده بود و می خندید. قاب عکس تو هم خیلی کثیف شده بود. بعد از این که رویا گفته بود مستانه هر روز کوبیده می شود، همه جا را تمیز کردم جز قاب عکس تو. ایستاده بودم در. سرش را انداخته بود پایین. گفت از هیچکس خداحافظی نکرده. با هیچ کس حرف نزده. اما به مستانه دینی دارد که باید ادا کند. آمده بود تا با گفتن وضعیت مستانه، با تعریف کردن از شلاق و کوبیده شدن او برای من، دینش را ادا کند. گفت حتم دارد من برای مستانه یک کاری می کنم. وقتی می رفت گفت "مواظب باش. محمود آدم خطرناکی یه، مریداش از خودش هم خطرناک ترن".

شاید اگر نمی دانستم محمود این همه خطرناک است، می رفتم سراغ مستانه. شاید. نمی دانم.

محمود را بعد از عروسی با مستانه دیده بودم. البته فقط یک بار. وقتی پدر مرده بود، عمه جانها و عمو جانها می گفتند من باید از مادر نگهداری کنم. تلفن کردم خانه محمود و مستانه را خواستم. همه چیز را برای محمود تعریف کردم و گفتم "بلاخره مادر اون، مادر من که نیست، این همه سال رفته و چسبیده به زندگی اش. از همه بریده، یه مدت هم از مادرش مراقبت کنه، حتماً ثواب هم داره".

محمود آرام و شمرده گفت "مستانه رفته مسافرت، خودم می یام. با هم می بریمش خونه سالمندان، خودم ترتیبش رو می دم. مخارجش هم با من".

آن روز زنگ خانه را زده بود و گفته بود پایین منتظر است. من ساک مادر را گرفتم دستم. کمک کردم از پله ها بیاید پایین. سیاوش بغض کرده بود توی اتاق خودش. محمود با ادب بود. در را برای من و مادر باز کرد. از رفتار مستانه عذرخواهی کرد. گفت هر کاری از دستش برآمده کرده تا مستانه با خانواده اش رابطه برقرار کند. اما مستانه آنقدر در معنویات غرق شده که هیچ چیز و هیچ کس را به خاطر ندارد. گفت البته این حالت برای طی مدارج طبیعی است. بعد هم با خنده گفت "راستش مستانه یه طور خاصی یه دیگه، می شناسیش که".

مادر از شیشه زل زده بود به آسمان. ساکت بود. می دانستم سیاوش تا چند روز غذا نمی خورد. چای نمی خورد. با من حرف نمی زند. وقتی مستانه به من گفت هیچی نمی فهمم، حالت تهوع داشتم. نه به این خاطر که هیچی نمی فهمیدم، بلکه چون خیلی چیزها را فهمیده بودم. دلم شور می زد. دو هفته بعد از این که مستانه آمد اینجا و ماند، داد زده بودم سر سیاوش "به ما مربوط نیست".

سیاوش گفته بود "بلاخره پختمش. قراره این هفته برم جلسه فرقه".

داد زده بودم و گفته بودم به ما مربوط نیست. مستانه روش را برگرداند و آرام رفت توی اتاق خواب من. سیاوش هم سرش را انداخت پایین و بی صدا رفت توی اتاق خودش. ولی به ما مربوط نبود علی. واقعاً مربوط نبود. سرم را گرفتم توی دستم. "کم نیار زن، کم نیار..."

سیاوش آرام آمد توی آشپزخانه. همین طور که برای خودش چای می ریخت گفت "چرا به ما مربوط نیست؟"

نگاهش کردم. چشمهای عسلی و درشتش دو دو می زد روی صورتم. باید برایش حرف می زدم. باید یک عالمه دلیل پیدا می کردم.

"چرا زندگی بچه های سیگارفروش به ما مربوطه؟ ولی مستانه نه؟"

باید برایش از روزهای تنهایی خودم می گفتم. از این که مستانه می خواهد با اسم تو عشق و اشتباهش را توجیه بکند.

"اصلاً مستانه هیچی. می دونی محمود چند تا مرید داره؟ اونا که باید غلط و درست بودن محمود را بفهمن؟ هان؟" نتوانستم کم نیاورم. "به تو چه ربطی داره؟ اونا خودشون انتخاب کردن. لابد غلط و درست بودنش رو هم می دونن. تو هم که می دونی. چی رو می خوای ثابت کنی؟ اصلاً چرا تو باید چیزی رو ثابت کنی".

چشمهایش را ریز کرده بود و زل زده بود به من. دستم را رو کرده بودم. گفت "فکر می کردم با من می یای".

چای نیم خورده اش را برداشت و رفت توی اتاق خودش. چی می خواست از من بشنود. دوست داشت داد بزنم من یک مادرم و در مورد تو از همه ادعاها و اداهام می گذرم. یا دوست داشت مثل قهرمان ها بایستم و بگویم تو را همین طوری می خواستم. اصلاً من کدام بودم؟ کم مانده من هم غش کنم. غش کردن هم یک طور فرار بود. هر چند درد داشت. و تا چند ساعت بعد هم آدم خودش نمی شد.

بعد از حمله صرع، وقتی مستانه بیدار شد زیر چشمهاش کبود بود. زبانش هم ورم کرده بود. صورتش را شستم. نگاه کرد توی آینه. ته چشمهاش انگار یه سبزی می زد. دوباره خواباندمش روی تخت. گفت جای می خواهد با سیگار. جای ریختم. سیگار و فندق و زیرسیگاری هم براش بردم. حالش را نپرسیدم. گفت بهتر است. خندید. گفت وقتی تمام پلوورها و پیچهای یک قلو و دو قلو را قیچی کند بهتر هم می شود. گفتم "حیفه بابا ول کن".

خندید. خندید. از خنده به سرفه افتاد. کمکش کردم بلند شود. گفتم ماما براش وقت گرفته. عصری می رویم دکتر.

"خوب می شم، نه؟ یک مریضی یه دیگه، خوب می شم؟"

یک آرام بخش دادم بهش. جای را مثل همیشه تا نصفه خورد و خوابید، بدون این که سیگار بکشد. عصری بردیمش دکتر. دکتر گفت شاید درمان نشود، اما کنترل می شود. آزمایش نوشت و اسکن. قرص داد و گفت هر شب دو تا قرص کامل بخورد، تا یک ماه. بعد از آن هر شب یک قرص تا دو ماه. بعد هر شب یک نیمه قرص تا همیشه. وقتی مرد، هنوز شصت تا قرص اولش تمام نشده بود. قرصها توی شیشه روی پاتختی بودند.

از پیش دکتر که برگشتیم، سیاوش در را باز کرد. مستانه را خواباندم روی تخت. سیاوش نشسته بود پای کامپیوتر. توی اتاق خودش. گفت "امشب شام با من، برو به مستانه برس".

بزرگ شده. آنقدر بزرگ که یواشکی سیگار هم بکشد. من هم فهمیده ام که باید به روی خودم نیاورم. هر وقت کاری دستم می دهد دنبال آن کار غیب می شوم. دوست ندارم به خاطر سیگار کشیدن بروم توی خیابان یا پشت بام. آشنای قدیمی می گوید اگر سیگار به این شدت ناراحت می کند، باید بهش بگویم می دانم سیگار می کشد. از او بخواهم ترک کند. نمی توانم. می ترسم بروم بیرون. مادر می گفت یک شب آمده بوده پشت بام. شام درست کرده بود و سفره را هم انداخته بوده. مستانه غر می زده، پس کی شام می خورید. او که نمی تواند تا آخر عمر منتظر علی و پدر بماند. مادر آمده بوده پشت بام تا صدات کند. کبوترها توی قفس آرام گرفته بودند. مادر دیده تکیه داده ای به دیوار، یک نامه گرفتی دستت و می خوانی. یک سیگار هم توی آن یکی دستت است. می گفت داد زده سرت که چشم و دلش روشن. حالا دیگر چه چیزها که نمی بیند. عجب زمانه ای شده. تو اول سیگار را خاموش کرده ای بعد مبهوت مادر را تماشا کرده ای. بعد هم آرام، انگار صدای مادر را نشنیده ای، از پشت بام آمده ای پایین و رفتی توی کوچه. در را پشت سرت اما محکم نبسته بودی. مادر می گفت "نامه" و من را نگاه می کرد. نمی دانست من هیچوقت برای تو نامه ننوشته ام. نگفتی آن کاغذ چی بود؟ از آن کاغذهای قایم کردنی بود. شاید هم نامه ای از آن دختر چشم سیاه. آن روزها خیلی جوان بود. یعنی بچه بود. وقتی با آن دوستهای به درد نخورت آمده بود خانه ما، چهارده، پانزده سال بیشتر نداشت. اما اندازه تو و آنها حرف زد. از تو کتاب قرض گرفت. بار آخری که دیدمش، ایستاده بود کناری و آرام اشک می ریخت. بزرگ شده بود. چشمهای سیاه تر و درشت تر و کشیده تر. درست است که تو از او برای من حرف نزدی، ولی می دانم اسمش "لیلی" نیست. مطمئنم. تو خیلی چیزها را برای من نگفتی. تو مثل شوهرهای دیگر با من از بزرگ کردن سیاوش حرف نزدی. حتی نگفتی اگر بینی سیاوش سیگار می کشد چه کار می کنی. من اما نمی گذارم بروم پشت بام. سیگار کشیدن آنقدرها خطرناک نیست که پشت بام رفتن. گاهی فکر

می کنم عصبانیت من از سیگار کشیدن او به خاطر سیگار نیست. انگار با این کار می خواهد به من بیاوراند بزرگ شده. توی اتاقش که می روم باید از روی کتابهای کنار تخت بپریم. بعد آنها را مرتب بگذارم زیر تختش، چون کتابخانه دیگر جا ندارد. هر عکس تازه ای که می گیرم نگاه می کند. تا حالا نشده از آنها ایراد بگیرد. می نشیند روی مبل. عکس را می گیرد دستش. آن را دور و نزدیک می برد. می گوید "چاپش خرابه، خاکستری داره". اگر آشنای قدیمی از لزوم وجود خاکستری در عکس چیزی بگوید، با متانت گوش می دهد. آخر می گوید "اینا به محتوا ربط داره، قبول کنین شکل عکس ایراد داره. ضعف تکنیکه".

می رود توی اتاق خودش. بزرگ شده. خیلی بزرگ. وصل بود به من. توی تن من بود. آمد که بیرون، از هم جدا شدیم. اما دوباره وصل شد. سینه من را کشید توی دهانش و از من زندگی کرد. شیر را که ازش گرفتم، انگار او را از خودم گرفتم. روز به روز بندی پاره می شود.

براش روپوش مدرسه که می خریدم، قلبم درد گرفته بود. روپوش سرمه ای بود. یک شلوار سرمه ای هم براش خریدم. روز اول تا رسیدیم مدرسه گفت "خداحافظ!"

بچه ها گریه می کردند و آویزان مادرهاشان بودند. سیاوش اما گفت، خداحافظ و رفت. درختها می چرخیدند. ایستاده بودم وسط آنها. تا آن روز نمی دانستم درخت هم می تواند بچرخد. دستم را بردم یکی شان را بگیرم، چرخید. رفت آن طرف. خندیدم. نشستم. سرم را گذاشتم روی زانوم. از بین زانوهام زمین را نگاه کردم. یک باغچه خاکی بود. خاکستری. نقطه هایی سیاه و خاکستری وول می خوردند. نقطه های سیاه و خاکستری بزرگ شدند. بزرگتر شدند. مورچه هایی بودند که به هم نمی خوردند. شده بودند قد گره. نه قد ماهی قزل آلا. باغچه خاکستری بود. ماهی های قزل آلا روی خاک شنا می کردند. پولک هاشان برق می زد. پاهام خیس شد. از توی رودخانه آمدم بیرون. سوار ماشین شدم. یک راست رفتم پیش مادر. پدر خانه نبود. مادر در را روم باز کرد. بعد رفت آشپزخانه. کتلت درست می کرد. کتلت را انداخته بود توی تاوه. دوباره دستهایش را خیس کرد. مایه کتلت را با یک دست گذاشت روی دست دیگر و روش را صاف کرد. یک نگاه انداخت به تاوه و کتلت را یواش سر داد توی آن. "کتلت می خوری؟ بخور، فقط چن تا بذاریم برای ناهار علی".

داع بودند و خوشمزه. زیر دندان که می گذاشتم آب می شد و چیزی از آن باقی نمی ماند. تو آمدی توی آشپزخانه. روپوش سرمه ای تنت کرده بودی. موهات کوتاه بود. کوتاه کوتاه. من را انگار نمی دیدی. به مادر گفتم سلام. یک کتلت برداشتی. مادر قاشق داغ را برد بالا. گفت "بذار سر جاش بچه الان سفره می اندازم".

کتلت را برداشتی. دویدی از آشپزخانه رفتی بیرون. صدای در آمد. مادر گفت "می بینی تموم شد. دیگه ناهار نمی خوره که. رفت سراغ کفتر!"

"مادر سیاوش اصلاً گریه نکرد. همه اولی یا گریه می کردن. چسبیده بودن به مادرشون".

مادر سرش را از آشپزخانه برد بیرون "بیا پایین، غذا یخ کرد!"

بعد نگاه کرد به من و گفت "این سفره رو بنداز".

سبزی خوردن را ریخت توی سبد "مادر، من باید یرم این وروجک رو از پشت بوم بیارم پایین".

در باز شد. صدای داد و بیداد تو می آمد که قاطی بغبغوها شده بود. مادر می گفت "بلاخره می افتی ها!"

عکس تو، روی دیوار روبرو، رفته بود توی یک قاب بزرگ چوبی. مال وقتی بود که دانشگاه قبول شده بودی. مادر هنوز از بالا برنگشته بود که از خانه آمدم بیرون. و با دوربین رفتم توی پارک. دوربین آورده بودم تا از سیاوش عکس بگیرم. اصلاً فرصت نداده بود. توی پارک چند تا عکس گرفتم. عکسها را نه آن موقع و نه تا چند سال بعد به کسی نشان ندادم. بعد از چند سال مسئول عکس مجله نگاهشان کرد و گفت "یه حال عجیبی دارن!"

حال عجیب را مستانه هم می گفت. می گفت توی جلسه ها حال عجیبی داشته. وقتی تو را روی آب استخر دیده حال عجیبی داشته. بهانه بود مگر نه؟ می نشسته کنار محمود. لخت می شده و می گذاشته به حساب تو و حال عجیب. توی آن جلسه ها دستهایش را می داده به زنها و مردهای دیگر. کنار هم می ایستادند و با هم می چرخیدند. کله شان را تکان می داده اند. موهای صاف و بلند محمود می ریخته روی زمین. مستانه زل می زده به محمود. می دیده محمود روی زمین نیست. خیلی خب، اصلاً همه این حرفها درست، اصلاً محمود روی هوا راه می رفت. پرواز می کرد، اصلاً. اما اینها چه ربطی به تو دارد؟ خیلی خب، به تو ربط دارد. ولی دیگر چه ربطی به سیاوش دارد؟ هان؟ دارد؟ نمی دانم. از این حس عجیب حرص می گیرد. حسی که "من" را زیر سؤال می برد. شاید اگر به جای سیاوش هر جوان دیگری این کار را می کرد برایش هورا هم می کشیدم. اما سیاوش پسر من است. نمی خواهم بگویم تنها بچه ام. نمی خواهم بگویم یادگار تو. اگر ده تا بچه دیگر هم داشتیم و تو هم بودی یا سیاوش از تو هم نبود، مگر فرقی هم می کرد؟

آن روز سر میز صبحانه، سیاوش از من پرسید "اگه الان جنگ بود، می رفتی جبهه عکاسی کنی؟"

نان و کره توی گلوم گیر کرد. خندیدم و گفتم "فکر نمی کنم می داشتن برم".

"حالا اگه می داشتن چی؟"

شکر را توی فنجان هم زدم و با خودم گفتم دوباره شطرنج شروع شد. مستانه گفت "من می رفتم".

از جواب مستانه جا خوردم. نه، می دانستم دروغ نمی گوید. ساکت بودم. فکر می کردم راستی من چه کار می کردم؟

سیاوش به مستانه گفت "دمت گرم. منم باهات می اومدم".

منتظر جواب من نشد. لباس پوشید و رفت سرکار. عصر تلفن کرد. گفت شب می ماند خانه دوستش. می دانستم

دوست ندارد. مستانه گفت "بابا مردشده. بذار بمونه دیگه، چی می شه؟"

بهش گفتم بماند. دوستش همان مرید محمود است. آن شب یک فیلم تبلیغاتی داشتم که باید روی مونتاژ آن کار می کردم. مستانه آخرین جای را هم با من خورد و رفت خوابید. من ماندم و فیلمم. صبح نشده بود که در خانه باز شد. سیاوش آمد. رنگش پریده بود. سلام کرد. یک راست رفت توی اتاق خودش. در را نبست. یک شلوار کوتاه پاش کرد. بدون پیراهن آمد بیرون. دوربین فیلمبرداری را از توی ساک در آورد. فیش دوربین را به ویدئو وصل کرد. نگاه کرد به من. خندید. گفت "ببین پسرت چی کار کرده!"

فیلم من را از ویدئو در آورد. دگمه "ریوایند" را زد. بعد "استاپ". بعد "پلی". فیلم شروع شد. کادر کج و کوله بود. صدای همهمه می آمد. تصویر یک دیوار سفید با گچ بری های ظریف. تصویر کشیده شد عقب. خانه خیلی مجلل بود. نشستم. کادر تصویر صافتر شد. محمود آمد توی کادر، با همان موهای بلند. پیراهنش می کشید روی زمین. یک مرد دست محمود را گرفته بود. می بوسید و می مالید به صورتش. تصویر قطع شد. صورت یک زن بود. یک قرح بزرگ گرفته بود دستش. نوشید. قرح را داد به یک زن دیگر. چشمهاشان خمار بود. کادر تصویر کج شد. یک زن می رقصید. تصویر قطع شد. محمود آمد توی کادر. سرش را تکان می داد. سیاوش دگمه "پاز" را زد. گفت "اینهاش، این لحظه یی که فکر کردیم محمود از زمین بلند شده".

مستانه تکیه داده بود به در اتاق خواب. زل زده بود به تصویر محمود. سیاوش گفت "می بینی دوربین که هیپنوتیزم نشده. می بینی روی زمینه".

مستانه پوزخند زد. سیاوش خندید. فیلم را از دوربین در آورد. رفت توی اتاق خودش. مستانه تکیه داده بود به در اتاق خواب من. بدون این که به او چیزی بگویم، رفتم یک پتو آوردم. پهن کرد همان جا. چراغ را خاموش کردم و پتو را کشیدم روی سرم. سرم درد گرفته بود. صبح بیدار شدم. سمتانه و سیاوش نشستند توی آشپزخانه و چای می خوردند. سلام کردند. سرم را تکان دادم. سیاوش بلند شد برایم چای بریزد. گفتم نمی خورم. یک قرص آرام بخش خوردم. پتو را از روی زمین برداشتم. رفتم توی اتاق خواب خودم. در را بستم. ولو شدم روی تخت. نمی فهمیدند. نمی فهمیدند؟ مستانه هم نمی فهمید؟ پس چرا من می فهمیدم. من که فقط از رویا شنیده بودم "محمود آدم خطرناکی یه. مریداش از خودش هم بدترن".

یعنی مستانه نمی فهمید سیاوش چه کار خطرناکی کرده؟ نمی دانم. دلم می خواست مادر بود. اگر آنجا بود می فهمید. اگر جای من بود باید می گفت "پرت می شی مادر، پرت می شی".

اما من نمی توانستم بگویم. می ترسیدم سیاوش و مستانه ببرند خانه سالمندان. آن وقت من هم مثل مادر از درخت پرت شوم و گردنم بشکند. آنها هم خیالشان راحت شود. بروند جار بزنند که محمود حقه باز است. فیلم را به همه نشان بدهند و لابد منتظر جایزه هم باشند. چشمهام را بستم "کم نیار زن. باید راه حلی پیدا کنی. هست. راه حل همیشه هست. فقط کافیه به خودت مسلط بشی. باید قبل از این که محمود یا مریدا بو ببرن، فیلم رو سر به نیست کنی. می تونی فیلم را ببری و بدی دست مأمورا. می تونی یه دردسر درست و حسابی برای محمود درست کنی. بدون این که سیاوش قاطی ماجرا بشه. باید بجنبی".

رفتم فیلم را از سیاوش بگیرم. دراز کشیده بود و پتو را پیچیده بود به خودش. بدنش زیر پتو آرام تکان می خورد. خوابیده بود.

"فکر می کردم با من میای."

چشمهاش بسته بود. مژه های سیاهش روی صورتش سایه انداخته بود. یعنی یک دوست دختر نداشت که بهش بگوید این کارهای خطرناک را نکنند؟

"فکر می کردم با من میای؟"

دستش از تخت افتاده بود پایین. چقدر آرام بود. در اتاق را بستم و آمدم بیرون. نمی دانم. شاید نباید می آمدم بیرون. شاید بهتر بود فیلم را می دزدیدم یا بهار از آن، اشتباهی، پاکش می کردم. نمی دانم. شاید هم این دلشوره اصلاً بیخودی بود.

حالم بد بود. دلم می خواست مستانه می رفت. رفتم توی اتاق خودم و ولو شدم روی تخت. پتو را کشیدم روی سرم. در اتاق باز شد. کسی نشست کنارم روی تخت. سرم را از زیر پتو در آوردم. مستانه بود. نگاهم کرد و لبخند زد. گفت "امروز می خوام برم دنبال خونه. تو جایی آشنا نداری؟"

نگاهش کردم. نمی دانستم چی بگویم. زل زده بود به من. "که چی؟ که یعنی من آدم مزخرفی ام که توی هیچ شرایطی بهت کمک نکردم؟"

چشمهاش را ریز کرد گفتم "هان؟ خب که چی؟ از این خونه هم که بری موضوع عوض نمی شه، تا وقتی که تو بخوای موضوع را عوض کنی. تو که می دونی محمود چقدر خطرناکه؟ هان؟ حتماً می دونی مریداش از خودش هم بدترن؟ پس چرا باید سیاوش را بفرستی توی این جلسه ها؟ آخه که چی بشه؟"

مستانه از روی پاتختی پاکت سیگارش را برداشت. یک سیگار روشن کرد. سدتم را گرفت "می مونم، خب؟ و بهت قول می دم سیاوش دیگه اون طرفا پیداش نشه. هیچ اتفاقی هم براش نمی افته."

خیلی بهانه گیر شدم. نه؟ سیاوش از من کنده شده. کاملاً. مادرت می گفت "مثل میوه می مونن، یه روز می یای می بینی کنده شدن و افتادن".

مسؤل آسایشگاه به سیاوش گفته بوده: "با مامان بزرگت حرف بزن، این قدر نره تو محوطه، بارون و سرما هم حالیش نیست."

سیاوش رفته بود آسایشگاه. دیده بود مادر نشسته یک گوشه توی محوطه. زل زده به آسمان. سیاوش را که دیده خندیده. گفته "چه عیب داره مادر؟ جوونن دیگه، خوش باشن، با ما نباشن..."

زل زده بوده به درخت سیبی که وسط حیاط کاشته بودند. شنیده بودم درخت سیب می دهد. سیب داده بوده. مادر از در سالن آمده بوده بیرون و خواسته بوده از درخت برود بالا. شاید می خواسته سیب را بچیند. شاید خسته شده بوده از کنده نشدن میوه ای که هنوز بهش وصل بوده. علی میوه را اگر دیر بکنند، می گنجد. شاید این را فهمیده که از درخت رفته بالا و سیب را کنده. پیداش که کردند، سیب توی دستش بود. افتاده بود زیر درخت. با گردن شکسته. توی غسالخانه کوچک و کبود بود. خاکش که می کردیم، طوفان شده بود. باد می آمد. خاک از پشت عینک هم رفت توی چشمهامان. مستانه که آمد اینجا و گفت می خواهد بماند، خنده ام گرفت. می خواستم بگویم بی وفا، حالا چرا؟ اما هیچی نگفتم. مگر چقدر به من مربوط بود؟ این مستانه بود که دیگر نه مادرش را می دید و نه پدرش را. من نبودم. اما آیا می توانستم به سیاوش هم چیزی نگویم و خونسرد باشم؟ آخر این که رفته بود و از جلسه فرقه فیلمبرداری کرده بود پسر من بود. این که این قدر آرام آتش را گرفته بود دستش و با آن بازی می کرد، سیاوش من بود. آن روز نشسته بود روبروی مستانه و آرام چای می خورد. مستانه گفت "گوش کن بین چگونه؟"

و خواند:

"با سفید که قهر

مداد رنگی هم می شکنی.

پناه گرفتند همه

در بالش رنگ رنگ خواب من.

حالا بگو:

"سیاه، جمع بی رنگی."

تو میان میدان شهر

با پرچم سیاه.

من چشم روی پایه سنگی ات

یک_دو_سه تا ده.

رنگین کمان بازی اش گرفته بود

و هر ساک ساک من

خنده اش را به سسکه می انداخت.

حالا بگو:

"بی گریه،

حیات گیاه تکرار نمی شود".

اما

من که گیاه نبوده ام هرگز.

باید به اطلاع برسانم،

یک شب خدا

بر من

هزار هزار خط خونی روشن کشیده است".

ایستاده بودم توی آشپزخانه و گوش می دادم. وقتی شعرش توی مجله درآمد، بیست روزی از مردنش می گذشت. بیست روز از روزی که مامان تلفن کرده بود مشهد و به من گفته بود، با اولین پرواز خودم را برسانم. خودم را رساندم تهران. سیاوش بعد از من رسید "خودش را انداخته بود پایین".

"کی دیده؟"

"هیچکس!"

روی هره بام، دور تا دور شمع روشن کرده بوده. نیمه شب خودش را از آن بالا پرت کرده بوده پایین. روی تنش جای سوختگی هم بود. سوختگی با شمع. محمود برای مستانه مراسم گرفت. شمعهای نیم سوخته هنوز چسبیده اند دور تا دور بام. سیاوش هر شب می رود بالا. نمی خواهم توی راه پله داد بزنم "مادر پرت می شی، بیا پایین..." می نشینم پشت میز. می خواهم برای این فیلم یک هندسه بسازم. دلم می خواهد دوباره بروم مشهد. مشهد رفتن من نیمه کاره ماند. رفته بودم مشهد برای این که حسابی با تو خلوت کنم. حسابی با تو حرف بزنم. و بعد...

بگذار بگویم می خواستم چه کار کنم. می خواهم چه کار کنم، می خواهم از تو کنده شوم، رها!

برای این کار دیر هم کرده ام. سیاوش چند سال است از من کنده شده و من هنوز از تو کنده نشده ام. شاید هم شده ام. شاید فقط به این موضوع اعتراف نکرده ام. شاید لازم است بلند بگویم و باورم شود تو دیگر عشق من نیستی. تو دیگر عشق من نیستی. رها!

7

چرا دست از سر من بر نمی دارید؟ من از تو، از مستانه، از محمود، از آن دختر چشم سیاه، از مادرت، از پدرت، از همه شما خسته شده ام. بگذار بلند بگویم از شما خسته شده ام. چرا دست از سر من بر نمی دارید؟ تا چشمم را باز کردم پیدات شد و گفתי "تنها موندی".

تنها مانده بودم که بودم. آخر به تو چه ربطی داشت؟ دست مستانه را گذاشتی توی دست من که بهش برسم. ریاضی اش ضعیف بود که بود، به من چه ربطی داشت؟ زشت بودم که بودم، هستم که هستم. محمود می گفت توی زندان طرح یک دختر چشم سیاه را می کشیدی، که من نبودم. نبودم که نبودم به او چه ربطی دارد؟ علی، سیزده سال گذشته. سیزده سال است من عملاً بدون تو زندگی می کنم. دیگر وقت آن است تا ذهنم را هم از تو سبک کنم. رفته بودم مشهد تا یواش یواش از تو سبک شوم. نمی گذارند. چرا دست از سر من بر نمی دارند؟ فکر می کردم کافی است تنها از تو سبک شوم. حالا سنگینی مستانه و محمود هم روی من افتاده. علی، می خواهم آرام باشم. می خواهم یک پلوور آبی مردانه بیافم. اما نه مثل پلوورهای تو پر از پیچ. یک پلوور ساده، آبی و گرم تا آشنای قدیمی تنش کند. همین را می خواستم بهت بگویم. آمده بودم مشهد تا همین را بگویم. تا از تو خداحافظی کنم. نمی دانم شاید هم آمده بودم اجازه بگیرم. می خواستم بگویم بارها و بارها گفته دوستم دارد. من هم دلم می خواهد برایش یک پلوور آبی گرم بیافم. نمی دانم چرا تا می خواهم این فکر را مزه مزه کنم، تا می خواهم پلوور آبی و لرزش دست خودم و دست او را تجسم کنم، باید یک نفر دستش را بگذارد روی زنگ خانه و ول کن نباشد که نباشد. محمود بود. دراز کشیده بودم توی تخت و فکر می کردم به رنگ آبی که زنگ زد. صدایش را از پشت آیفون شناختم. نمی خواستم در را باز کنم. نمی خواستم راهش بدهم. اما وقتی گفت "باز کنین لطفاً، محمود".

در را باز کردم. آمد نشست روی این مبل. زل زد به عکس تو و سیاوش که روی تلویزیون بود. آره، چون حالا دیگر نیست. محمود که پاش را از این خانه گذاشت بیرون، عکس را برداشتم. خسته شدم بس که همه آمدند و نشستند روی این کاناپه بیچاره، که دیگر سفید هم نیست، و زل زدند به عکس تو و سیاوش. حتی مامان هم وقتی می آید اینجا، می نشیند روی همین کاناپه و به حای این که تلویزیون نگاه کند، زل می زند به عکس تو. محمود که پاش را از خانه گذاشت بیرون، قاب عکس تو را برداشتم. می خواهم از تو کنده شوم. بلاخره باید این کار را بکنم. اگر همان اوایل که بمبها ریختند روی خانه همسایه و تو از ایوان پرت شدی و مردی، این کار را می کردم، حالا سیزده سال از این فراموشی گذشته بود. آن وقت می توانستم آرام و خونسرد زندگی خودم را داشته باشم. بدون حضور تو یا مستانه و سایر ملزومات شماها! یک بار تصمیم گرفتم این کار را بکنم. می توانستم.

بعد از ظهر بود. از صبح رفته بودم دنبال کار. چند جا فرم پر کرده بودم. گفته بودند به دردشان نمی خورم. آمده بودم خانه. مامان گفت "یه زنگ بزن، ببین اون کاری سراغ نداره؟"

شماره خانه آشنای قدیمی را گرفتم. زنش گوشی را برداشت. خواستم احوالپرسی کنم، گفت "نیست، رفته مسافرت، به این زودی یا هم نمی یاد".

بی خداحافظی تلفن را قطع کرد. تو که بودی، هر روز به من تلفن می زد. یک روز دستور کیک کشمشی را می خواست. یک روز دستور سس سفید را. بلند شدم. می خواستم بخوابم. سیاوش توپش را آورده بود. همان که تو برایش خریده بودی. می گفت باید فوتبال بازی کنم. ایستادم یک طرف اتاق. او هم طرف دیگر. شوت می زد. باید توپ را می گرفتم. نمی شد. می دویدم. اما او راحت توپ را از من می گرفت. نمی توانستم فوتبال بازی کنم. سیاوش ایستاد. با مشت محکم کوبید توی شکم من. گفت "مگه من بچه ام که این جور بازی می کنی؟"

جا خوردم. "مگه چه جور بازی می کنم، خب نمی تونم مثل تو فوتبال بازی کنم".

توپ را شوت کرد طرف لوستر. گفت "هیچ کار نمی تونی بکنی".

رفت توی اتاق مامان. خشکم زده بود. مامان و سیاوش لباس پوشیدند، با هم حرف می زدند. سرم گیج می رفت. رفتند بیرون. نشستم و زل زدم به عکس تو. اگر تو بودی، همه چیز فرق می کرد. اگر نبودی، از اول نبود، هم همین طور. برای خودم چای ریختم و نشستم. می شد فراموش کنم. می شد همه روزهای بد و خوب را فراموش کنم. می شد خیال کنم هنوز عروسی نکرده ام و سیاوش را هم از جایی پیدا کرده ام. می شد. چشمهام را بستم. می شد از اول شروع کنم. می شد عاشق شوم. می شد حتی بروم و توی شرکتی که بهم خوب حقوق می داد کار کنم. چشمهام را باز کردم. نگاهم می کردی. دلم برات تنگ شده بود. دلم برای شانه هات تنگ شده بود می خواستم گریه کنم. ولی از وقتی شانه های تو نبود اشکم در نمی آمد. بلند گفتم "چرا؟ چرا رفتی؟ چرا وقتی بودی شونه هات اون قدر بزرگ بود که من به هیچی دیگه احتیاج نداشتم. که شونه های خودم کوچیک موند. چرا؟"

نگاهت می کردم. می شد از دست تو عصبانی شوم. عصبانی بمانم. ولی نگذاشتی. تصویرت توی قاب تکان خورد. سرت را تکان دادی. سیاوش را از بغلت گذاشتی زمین. یخ زده بودم. از توی قاب عکس آمدی بیرون. نگاهت نمی کردم. زل زده بودم به قاب خالی که سیاوش هم توش نبود. دستت را گذاشتی روی شانه ام. توی گوشم گفتی "تنهات نمی دارم".

چشمهام را بستم. توی قاب لبخند می زدی. سیاوش را بغل کرده بودی. می توانستم کنده شوم. ولی تو از توی قاب عکس در آمدی و نشستی پیش من که چی؟ که بگویی همیشه با منی. من مدام با تو باشم. تو هیچوقت نباشی. دیگر بس است، علی. قاب عکست را پیچیدم لای چادر سفید مادرت و گذاشتم ته چمدان، زیر لباس عروسی ام. نمی خواهم دیگر از قاب بیایی بیرون. شاید بیرون آمدنت از قاب، برای من بی فایده نبود. شاید هم بود. شاید مشت سیاوش و "هیچ کاری نمی تونی بکنی" گفتن او کارساز بود. شاید هم تقدیرم این بود که از فردای آن روز کار پیدا

کنم. تو که برگشتی توی قاب عکس و دوباره سیاوش را بغل کردی، چشمهام را باز کردم. کاغذ و خودکار را برداشتم. تمام کارهایی را که بلد بودم نوشتم. آشپزی، بافتنی، بچه داری و عکاسی. دوربین تنها وسیله غیر خانگی بود که برای من حکم خانگی داشت. کار با آن را بلد بودم. حتی تایپ هم نمی دانستم. لباس پوشیدم و راه افتادم. تقدیر بود که عکاسی ها مجبور شده بودند عکاس زن هم داشته باشند. آقای رفیعی، دوست قدیمی بابا، دنبال یک عکاس می گشت. این شد که کار پیدا کردم. آشنای قدیمی هم همان روزها اولین هدیه را به من داد. یک دوربین عکاسی. گفت مجله اش هر عکس خوب را به قیمت خوب می خرد. نخرید. من هم تا سالها عکس هام را به کسی نشان ندادم، اما بلاخره اولین بار کارم توی مجله او چاپ شد. دلم می خواهد برایش یک پلوور آبی بیافم. آبی ساده و روشن. محمود هم یک پیراهن آبی پوشیده بود. آبی روشن. نشست روی این مبل و زل زد به عکس تو و سیاوش. آن کلاه عجیب هم سرش بود. رفتم آشپزخانه. زیر کتری سوت دار را روشن کردم. حال مامان و سیاوش را پرسید. جواب دادم. حال خانم جان را پرسیدم. ساکت شد. لبخند زد. گفت می خواهد یک راست برود سر اصل مطلب. گفت دلش نمی خواسته بیاید و مزاحم من شود. گفت می داند از دیدنش خوشحال نمی شوم. اما آمده تا بیش از این ناراحت نشوم. آمده چون سیاوش پسر تو است. چون جوان است و حتماً نمی داند کاری که کرده چقدر خطرناک است. گفت می خواهد به سیاوش کمک کند. بعد هم گفت "اون فیلم رو بدین من".

دستهام می لرزید. "متوجه حرفای شما نمی شوم".

"بین شراره، شاید تو شناختی از من نداشته باشی، ولی من خیلی خوب تو رو می شناسم، از خیلی سال پیش. از وقتی با علی هم سلولی بودم. اگه نمی شناختمت اصلاً نمی اومدم اینجا. اگه اومدم واسه اینه که دلم نمی خواد بلایی سر سیاوش بیاد. چن تا از مریدا متوجه فیلم شدن. نمی تونم کاری برایش بکنم. باید بینمش. چن روزی پیش خودم نگهش می دارم".

کم مانده بود چشمهام از حذقه در بیاید. پس موضوع جدی بود. پس من بیخودی دلشوره نداشتم. سرم گیج می رفت. دستهام را گرفتم به دسته های مبل. روم را برگرداندم. صورت مستانه با صورت سیاوش قاطی می شد و پیش چشمهام می رقصید. ماجرا واقعیت داشت. شروع شده بود. محمود روبروی من بود. دیگر چیزی برای احتیاط کردن نمانده بود. "چرا دلت برای سیاوش می سوزه؟ چرا برای مستانه نسوخت؟"

سرش را تکان داد و بلند شد. رفت ایستاد روبروی عکس تو "مستانه به دلسوزی احتیاج نداشت، مستانه نجات لازم داشت".

برگشت. نگاه کرد به من. گفت "من دارم از ایران می رم. بعد از مستانه فرقه به دردم نمی خوره. اگه اومدم فقط به خاطر علی بود، نمی خوام باعث پسرش باشم".

"باعث پسرش باشم". باعث پسرش، یعنی باعث پسر من. ولی باعث چه چیزی برای پسر من می توانست باشد. برای سیاوش من. مستانه روبروم با چشمهای سبز می خندید. موهاش می ریخت روی زانوهاش. چشمهام را بستم و باز کردم. صدایش توی خانه پیچیده بود "هیچ اتفاقی برایش نمی افته".

همسایه ها می گفتند "خودش رو انداخته پایین".

"چرا این کار رو با مستانه کردی؟"

رنگ محمود پریده بود. آرام لبخند زد. "کدوم کار؟ چرا اون موقع که مستانه رو راه دادی توی خونه ات، ازش نپرسیدی چرا این کار رو با شوهرش می کنه؟ می خواستی هنوز هم "لیلی" باشی؟ نه؟ شماها باعث همه چی شدین. تو و علی. بس که گفت "لیلی" و از تو حرف زد. بس که عکس مستانه رو نگاه کرد و طرح یه دختر چشم سیاه رو کشید. عکس مستانه رو از کیفش بلند کردم. وقتی از اون سیاه چال اومدم بیرون دنبال مستانه بودم. می دونی چن سال توی ده کوره های ترکیه آوارگی کشیدم و تنهایی. چن سال این در و اون در زدم تا شدم "محمود"؟ تا شدم "آقا"؟ فکر می کنی برای چی؟ برای پول؟ نه. فقط محض خاطر مستانه. می خواستم خوشبختش کنم. نمی داشت، روحش رو نمی داد. من رو همون طوری که باید می دید، دیده بود. در اوج قدرت. بازم روحش رو نمیداد."

ساکت شد. پشتش را کرد به عکس تو "این شعر رو شنیدی؟"

"دستانم را پهن کرده بودم

تا به زیر آن بنشینی و

بی واهمه خورشید هی گریه کنی..."

مستانه نمی فهمید. دردش رو نمی فهمید. چه برسه به درمونش. نمی فهمید من می تونم نجاتش بدم. نمی فهمید هیچکس حتی خودش به اندازه من اون رو نمی خواد. نمی فهمید اون کسی که سالها منتظرش بوده منم. علی با اون از تو حرف نمی زد. از این که چرا براش "لیلی" بودی. از این که چطوری جسم و روحش تسلیم اون بود. مستانه یاد نگرفت خودش رو تسلیم کنه. بعد هم برید. بی خودی، الکی. باید از اون می پرسیدی چرا این کار رو با من کردی؟"

دوباره رفت نشست روی مبل روبروی عکس تو. "تنها بود. توی اون خونه با اون مادر دیوونه، با اون پدر خودخواه، با اون پسره کله پوک بی محتوا، تنها بود. نفهمید من اومدم تنهایی اش را پر کنم. اومدم درستش کنم، بسازمش. اون احمق نفهمید "لیلی" من بود."

نمی دانم چرا این اسم مرا ول نمی کند؟ مدام یک طوری خودش را بهم تحمیل می کند. مثل تو. مثل مستانه. محمود می گفت طرح را که می کشیدی نگاه می کردی و می گفتی "لیلی". نمی خواهم فکر کنم. خب می کشیدی که می کشیدی. اصلاً آن دختر چشم سیاه "لیلی" تو بوده. خوب است؟ هر چند نمی توانم فکر کنم "لیلی" آن طوری که تو می گفتی، آن طوری که تو می خواستی، توی بدن یک آدم جمع بشه. ولی گیرم که شده بود. گیرم "لیلی" یک دختر چشم سیاه خوش قد و بالا است. این طوری محمود و مستانه دست از سر من بر می دارند؟ "لیلی" تو زمینی بوده اصلاً. من بوده ام یا مستانه یا آن دختر چشم سیاه. فکر می کنی حاضریم اسم "لیلی" را به یک کابوس سیاه تبدیل

کنم و خیال بافتن یک پلوور گرم مردانه را با این کابوس خراب کنم؟ نه علی، دیگر بس است. فکر می‌کنم حالا آنقدر بزرگ شده باشم که رودرروی تو بایستم و بگویم، می‌خواهم از تو کنده شوم. تو هم حتماً آنقدر پالایش شده ای که آرام سرت را تکان بدهی و بگویی به سلامت. می‌دانم این آخرین باری است که با تو حرف می‌زنم. بگذار اینطور باشد. بگذار زندگی من و سیاوش از تو و مستانه و بقیه شما خالی شود. بگذار تنها بمانیم.

برای محمود چای ریختم. چای را که خورد بلند شد "امشب که سیاوش اومد بفرستش پیش من. به چن روزی نگه ش می‌دارم تا اوضاع آرام بشه. بچه‌های فرقه بچه‌های خطرناکی این".

رفت. پاش را که از در گذاشت بیرون عکس تو را از روی تلویزیون برداشتم. گذاشتم توی چمدان. اما فکر نکن می‌خواهم این چمدان را نگه دارم. نه. می‌خواهم آن را آتش بزنم. لباس عروسی ام، نامه‌های چند خطی ات را از زندان، شعرهای مستانه و تمام عکسهایی را که گرفته ام، و مستانه تو را توی آنها پیدا می‌کرد، همه را می‌خواهم آتش بزنم. چادر سفید مادرت هم هست. با کتابهای تاریخ بیست ساله پدرت. می‌نشست روی آن مبل زهوار در رفته، کتاب را می‌گذاشت روی پاش. سرش را تکان می‌داد و چای را سر می‌کشید. سیاوش نقاشی اش را از توی کیف من در می‌آورد. پدر یک نگاه به نقاشی می‌انداخت. یک دست به سر سیاوش می‌کشید. قند را می‌گذاشت توی دهنش. آن را با زبان می‌چرخاند. "خب به من می‌گفتی می‌سپر دم برای خونه".

منظورش این بود چرا به آشنای قدیمی گفتم. چرا آشنای قدیمی این خانه را برام پیدا کرده. خانه قشنگی که ارتفاع پشت بامش به اندازه طبقه اول آن ساختمان دراز است. به روی خودم نمی‌آوردم منظورش را فهمیده ام. لبخند می‌زد "آخه شما با این همه گرفتاری".

به مادر نگاه می‌کردم. توی خانه چرخ می‌زد. احوال عمه جان و عمو جان را می‌پرسیدم. بعد هم دست سیاوش را می‌گرفتم و بر می‌گشتیم خانه.

خانه ام را دوست دارم. مستانه می‌گفت اینجا خانه تو هم هست. اشتباه می‌کرد. این خانه من و سیاوش است.

حریمش را خودمان ساختیم. قبل از این که این خانه را بگیریم، به خودم می‌گفتم بگذار بروم خانه خودم، آن قدر قشنگ زندگی می‌کنم. وقتی آمدیم اینجا، آمده بودم توی یک بیابان، وسط یک خالی. نه که اسباب و وسایل نداشته باشم. داشتم. تنهایی زندگی کردن را بلد نبودم. روزها می‌رفتم خانه مامان یا به پدر سر می‌زدم. شبها سیاوش که می‌خوابید این هفتاد متر را هفتاد دفعه، بلکه هفتصد دفعه می‌رفتم و می‌آمدم. خیال بافی می‌کردم. زندگی قشنگی را که به خودم وعده داده بودم می‌ساختم. تو، از نمی‌دانم کدام سوراخ، وارد آن می‌شدی. خرابش می‌کردم. گاهی که مجبور بودم عصر بیایم خانه، می‌رفتم خانه همسایه. دعوتش می‌کردم. زن از زندگی، که سخت شده، می‌گفت. از این که شوهر مهندسش، شبها با ماشین کار می‌کند و باز هم هیچی به هیچی. شیرینی که برایش می‌گرفتم می‌گفت "زن تنها قضیه اش فرق می‌کنه، شمام که روبراهین".

به نم ساعت نمی کشید که پشیمان می شدم از این دعوت نا به جا. فردا نشده دنبال کسی می گشتم تا خانه ام را بهش تعارف کنم. پیدا می شدند آدمهایی که خانه ای برای تعارف شدن لازم داشتند. دختر آقای رفیعی از خارج آمده بود. قرار بود چند ماهی ایران بماند. به پدرش گفته بود، نمی تواند با آنها زندگی کند. آقای رفیعی خانه من را تعارف کرده بود. دختر، با چمدان صورتی اش در دست، آمد اینجا. لبخند زدم "خوش اومدی".

دختر گفت اوهم. یک راست رفت توی اتاق خواب من. شب روی تخت من می خوابید. لباسهایش را کنار لباسهای من و توی کمد من آویزان می کرد. مدام پای تلفن بود و آلمانی بلغور می کرد. از عصبیت و بی منطقی زن ایرانی حرف می زد. می ایستاد و غذا درست کردن من را طوری تماشا می کرد که انگار اوریانا فالاجی نان در تنور پختن عشایر را نگاه می کند. از بیرون که می آمد، هر چی فحش بلد بود به راننده های تاکسی می داد که رانندگی بلد نبودند و فرهنگ نداشتند. سیایش کی می خواست یاد بگیرد سر ساعت بخوابد. یک روز در را باز کردم و گفتم "خوش اومدی".

برای خانه ام دیوار می ساختم. ساعت ده و نیم شب دستش را گذاشته بود روی زنگ و بر نمی داشت. "کیه؟" صدایی غریبه ولی آشنا گفت "منم مزاری".

مزاری؟ مزاری. کی بود؟ آهان، خبرنگار بخش ساسی مجله آشنای قدیمی. "بله، امرتون؟"

"اگه ممکنه در رو باز کنین، چن دقیقه وقتتون رو بگیرم".

در را باز کردم. ایستادم جلوی در. مزاری پشت یک دسته گل سرخ روبروم بود. هاج و واج نگاهش می کردم. "باید می دیدمت".

ایستاده بودم جلوی در. معنی وجود این مرد، این وقت شب، اینجا را نمی فهمیدم. گفت "اجازه هست؟"

خودش را انداخت توی خانه. گل را بهم تعارف کرد. "ولی امروز نه تولد منه، نه تولد پسر".

"شاید تولد چیز دیگه ای باشه".

"مثلاً؟"

"تولد یک رابطه مثلاً"

خندیدم. رفتم طرف در. گفتم "قبل از این که بگم خوش اومدی و در رو برات باز کنم، یه سؤال داشتم". مات نگاهم می کرد. "چی کار کردم که فکر کردی من این کاره ام؟"

می خواست توضیح بدهد که سوء تفاهم شده. او مدتها است به من فکر می کند. من همانی هستم که او می خواسته و بقیه این حرفها که در را باز کردم "خوش اومدی!"

مزاری به آشنای قدیمی گفته بوده حتی اگر یک زن موقعیت سنت شکنی را هم داشته باشد، جسارتش را ندارد. خندیدم "سنت شکنی کجا، حرمت شکنی کجا؟"

خانه ام را دوست دارم. سیاوش هم حالا دیگر این خانه را دوست دارد. ولی آن روزها او هم عاشق بیرون بود، به خصوص غذای بیرون. می بردمش رستوران. می نشستیم تا برامان منوی غذا بیاورند. او همیشه چلوکباب می خواست. یک پرس چلوکباب سفارش می دادم. با یک بشقاب اضافه. با هم چلوکباب می خوردیم. توی این فکر بودم حالا کجا برویم. تا شب که می خواهم بروم سر کار چه کار کنیم. از من می پرسید مصرف ماشین بنز به اندازه پیکان هست یا نه؟ و این که ب. ام. و. چقدر سرعت می تواند برود. مجبور شدم آبونمان مجله ماشین شوم و کلی اطلاعات فنی و مالی اتومبیل ها را یاد بگیرم. تو می دانی سرعت لکسوس چند تا است؟ آشنای قدیمی می گوید به حای ماشین خواندن چرا یک ماشین نمی خرم. نمی توانم رانندگی کنم. می خندد و می گوید دست و پاچلفتی نباشم. می گوید "نیستی".

می دانم رانندگی با اعصاب من جور در نمی آید. شاید یک ماشین برای سیاوش بخرم. از همان وقت که آبونمان مجله ماشین شدم، هر ماه پیش مامان پول گذاشتم. چند وقت است می گوید می توانم با آن پول یک ماشین بخرم. بد فکری هم نیست. آره. همین امشب به سیاوش می گویم برود دنبالش. این چمدان را می گذارم توی ماشین. می برم توی یک بیابان. آتشنش می زنم. گرم می شوم. صبر کن. همه چی درست می شود.

ایستادم روبروی آینه "صبر داشته باش، همه چی درست می شه".

آقای رفیعی گفته بود فوری مشغول شوم. مشغول شده بودم. زنها مو درست کرده و آرایش کرده می آمدند. می نشستند. آقای رفیعی می فرستادم توی اتاق. زن اخم می کرد. بلند می شد. پول می داد. عکس خوب می خواست. یعنی یک دماغ کوچولو، بدون غبغب و بدون چروک.

"خانوم عزیز، این شراره خانوم رو می بینین، کلی منتش رو کشیدیم تا بیان اینجا، عکاس هنری هستن".

عکس چهره یک زن چشم بادامی را نشان می داد که هیچ چروکی نداشت. چشمهایش کشیده بود. بینی اش کوچک بود. از نخوت چشمها معلوم بود پولدار هم هست. بهتر از هر کسی می دانستم آن عکس کار من نیست. زن با اخم می نشست. می رفتم جلو. گردنش را چپ و راست می کردم. دم ابروهایش را می دادم بالا. پشت دوربین تماشاش می کردم. تیلیک.

گازوییل تمام شده بود. سیاوش تیلیک تیلیک می لرزید. تب کرده بود. آنتی بیوتیک دیگر فایده نداشت. دکتر گفت "فقط سوپ جوجه بهش بده".

آقای رفیعی سرش را تکان داد "دیگه جایی برای مساعده نمونده، همه حقوقت رو گرفتی".

دو سالی از مردن تو می گذشت. مامان تمام این مدت بار ما را به دوش کشیده بود. تازه توانسته بودم خانه ام را جدا کنم. آن شب مامان سوپ جوجه پخت و برای سیاوش آورد. سیاوش نمی خورد. بالا می آورد. چشمه‌هاش درشت شده بود. دانه های عرق از زیر چشمه‌هاش می ریخت. می لرزید. با حوله خیس پاش را خنک می کردم. چشمه‌هاش بسته می شدند. دوباره از خواب می پرید. دستش را گرفته بودم توی دستم.. چشمه‌هاش را باز کرد. دنبال مامان گشت. دست مامان را گرفت و خوابید. آرام شده بود. دلم می خواست بروم بیرون هوا بخورم. سرم گیج می رفت. تنم درد می کرد. ساعت از سه نیمه شب هم گذشته بود. فردا صبح باید دوباره زود از خواب بدار می شدم. صبحها توی تاریکخانه کار می کردم. از ساعت ده به بعد دیگه کم کم مشتری ها پیداشان می شد. خسته بودم. تنم انگار خواب رفته بود. چشمه‌ها اما انگار با خواب قهر کرده بودند. دلم می خواست بخوابم. اگر می شد بخوابم. فردا صبح هم نروم سر کار. بمانم خانه. ولی نه. خانه هم نباشم. سیاوش زوی بیدار می شد. اگر می ماندم باید برایش سوپ درست می کردم. حالش را نداشتم. نه. جای دیگری باید می رفتم. می خواستم بخوابم. دلم می خواست می رفتم استخر. شنا می کردم. بعد هم یک نفر ماساژم می داد. شاید گره هایی که توی عضلات تنم افتاده بود باز می شد. نمی توانستم. نمی شد. چرا نمی شد؟ سیاوش به من احتیاج نداشت. دنبال دستهای من نمی گشت. سوپ جوجه من را هم نمی خورد. چرا نمی شد؟ می شد بخوابم. راحت. تخت. اگر مستانه بود، لابد خودش را با فکر خودش تسکین می داد. لابد توی خیالش خودش را می کشت. برای خودش عزاداری هم می کرد. خودش را مجازات می کرد. خاک می ریخت روی خودش و به رعشه می افتاد. نتوانستم حتی یک بار به خودکشی فکر کنم. نمی دانم به خاطر سیاوش بود یا نه؟ به خاطر مامان بود؟ به خاطر خودم بود؟ یا تو؟ یا "لیلی"؟

هر شب توی خواب ازت می پرسیدم "لیلی" "کیه؟"

می خندیدی. می رفتی ته سیاهی. همین بود. "لیلی". خیالمن از "لیلی" راحت نبود. باید می ماندم. باید به خودم ثابت می کردم "لیلی" را می شناسم. می فهمم. حداقل خودم برای این اسم باید تعبیری پیدا می کردم. به خودکشی فکر نمی کردم. ادامه می دادم. می کوبیدم. به آقای رفیعی گفتم "می خوام فیلمبرداری کنم".

دوربین را داد دستم. شانه ام درد گرفت. دگمه استارت، پاز، کلوز آپ.

تازه مد شده بود از عروسی ها فیلمبرداری کنند. پول خوبی داشت. هنوز "هندی کم" مثل اسباب بازی دست همه نبود. به عروس می گفتم "دوربین را نگا نکن. راه برو. حالا از پنجره بیرون رو نگا کن، عنی منتظری".

خنده اش می گرفت. دستم را از دگمه ضبط بر می داشتم. می گفتم "نخند. مثلاً دلت شور می زنه!".

می خندید "آخه اون که روبروم وایساده!"

همه می خندیدند. اخم می کردم. می گفتم اگر می خواهد فیلمش خوب از آب در بیاد، حرف گوش کند.

مادر عروس گفت "کبوتر چی؟"

صدای بغبغو آمد. کبوترها از دست تو گندم می خوردند. به همه عروسها می گفتم، باید دو تا کبوتر آزاد کنند. کبوترهای سفید. روزها عکاسی می کردم. بعضی ها می آمدند داد می زدند که از عکس راضی نیستند. خودشان بودند. نمی خواستند باشند. پشت دوربین مدام به خودم می گفتم بگذار ژست بگیرند. بگذار تظاهر کنند به آنچه نیستند. آن را می خواهند. آن لحظه را برایشان ثبت کن. نمی توانستم. انگار انگشتم نمی توانست دگمه را فشار بدهد مگر در لحظه قطعی، که تظاهر نبود. در لحظه ای که آن چه می خواستند پنهان کنند، آشکار می شد. نتیجه همیشه رضایت بخش نبود. آقای رفیعی در لفافه بهم گفته بود این نوع عکاسی مناسب عکاس خانه نیست. برام تعریف کرده بود از عکاس خانه - که یعنی جایی برای ثبت چهره آن طوری که می خواهی مردم تو را ببینند. نمی توانستم. شرمنده می شدم. گاهی. گاهی احساس می کردم لحظه ای را از آنها می دزدم که متعلق به من نیست. گاهی هم بعضی ها می آمدند و خودشان را در اختیارم می گذاشتند تا از آنها عکاسی کنم. روزهای این طوری می گذشت. عصر می رفتم خانه. برای سیاوش غذا حاضر می کردم. بهش می گفتم بعد از غذا، کتاب بخواند و بخوابد. اخم می کرد. می خواست با من بیاید عروسی. می گفتم نمی شود. در را قفل می کردم. می رفتم. مامان می گفت "بیارش اینجا".

داد می زد که، سیاوش خانه دارد. زندگی دارد. او هم باید، مثل من، بعضی چیزها را تحمل کند. مامان ساکت نگاهم می کرد. شانه اش را می انداخت بالا. می گفت "دختره، دیوونه شده".

دوباره داد می زد، شدم که شدم. می رفتم عروسی. نمی دانستم مامان بعد از رفتن من خودش را می رساند به سیاوش. می خواباندش. بعد بر می گردد خانه. این را همین چند وقت پیش سیاوش برام تعریف کرد. می رفتم عروسی. از آرایشگاه رفتن عروس و داماد شروع می کردم. سفره عقد را می گرفتم. یادم بود از دانه دانه وسایل کلوزآپ بگیرم. بلاخره یا این ور یا آن ور یکی آن را درست کرده بود. هر سهل انگاری کوچکی باعث دلخوری می شد. عاقد که می آمد به همه می گفتم ساکت باشند. یادم بود وقتی می گویند "عروس رفته گل بچینه" از روی صورت عروس نرم بروم روی دسته گلش. عروس "بله" را می گفت. همه لی لی لی می گفتند. مواظب بودم دوربین را ول نکنم تا گوشهام را بگیرم. به مهمان ها می گفتم از پشت سر عروس تشریف بیاورند. به عروس می گفتم مواظب باشد کسی او را نبوسد. بلند نشود. حواسم بود، دقت می کردم، از فامیل های هر دو یک اندازه فیلم بگیرم. مبادا تصویر را روی صورت خواهر شوهر قطع کنم. عروس آمده بود عکاسی، گریه کرده بود. گفته بود زندگی اش رو تلخ کردم با آن فیلمبرداری ام. مرد گفته بوده عروس فیلمبردار را خریده، تا از فامیل های مرد فیلم نگیرد. مواظب بودم. خواهرزنها و خواهرشوهرها برای هم پشت چشم نازک می کردند. هر کدام می خواستند تصویر بیشتری توی فیلم داشته باشند. باورت نمی شود؟ چرا؟ فکر می کنی باید برات از عروسی ها و عروس دامادهای آرمانی بگویم؟ نه. من توی متن مردم بودم. توی "آنطور که هست" نه توی "آنطور که باید باشد". عروسها بعضی عصبانی بودند. بعضی مات. بعضی ها هم فقط می خندیدند. پسرها لباسهای تنگ و عجیب می پوشیدند. رقص های عجیب هم می کردند. دخترها اول یک گوشه می ایستادند. تماشا می کردند. آرام، آرام می رفتند وسط. دهن همه باز می ماند از رقصشان. که هیچ شباهتی به رقص نداشت. عشو بود و لوندی. دقت می کردم

عشوه ها را خوب بگیرم. تصویر را می کشیدم عقب تا همه توی کادر جمع شوند. مادرها مدام از پله ها بالا و پایین می رفتند. نگران شام بودند. فکر می کرد سیاوش هر شب تنهایی شام می خورد. یک بغض گنده توی گلویم بود. شام نمی خوردم. مدام نوشابه می خوردم. با مانتو و روسری بودم. عرق می ریختم. پدرها دم در می ایستادند تا اگر کسی آمد پولی بهش بدهند و ردش کنند. دقت می کردم صورت پدرها را کلوزآپ بگیرم. عروس و داماد را صدا می زدم سر میز شام. من که می رفتم میدان رقص هم خلوت می شد. "بشقاب رو بدین به عروس خانوم".

مادر داماد می آمد. چشم غره می رفت. مهمان ها همیشه منتظر بودند و مادرها همیشه نگران مهمان ها. داماد از چشم غره مادر بغ می کرد. دلم می خواست دوربین را بکوبم توی کله همه شان. فکر می کردم سیاوش تنها است. می گفتم مهمان ها را صدا کنند. پولکهای زنها به همدیگر می گرفت. اما فکر نکن با این همه پولک شکل ماهی می شدند. نه. همدیگر را هول می دادند. با چنگال، ران مرغ را شکار می کردند. ماهی شکارچی دیده ای؟ دقت می کردم این چیزها را نگیرم. دهن های چرب و چیلی و پر را نگیرم. دلم شور می زد. اگر خانه آتش بگیرد یا یک موشک، هنوز موشک می زدند، یا اگر آپاندیسش بگیرد. عرق می ریختم. مامان بهم نمی گفت سیاوش را تنها نمی گذارد. من که از در می رفتم بیرون می آمده آنجا. غذا هم می آورده. می دانست سیاوش دست پخت من را زیاد دوست ندارد. با هم شام می خوردند. با هم می نشستند تلویزیون نگاه می کردند. سیاوش که خوابش می برده، مامان آرام می رفته. می بینی مامان هم هنوز کنده نشده. کاش یک مرد خوب و مهربان پیدا می شد و تنهایی اش را پر می کرد. می گوید "تنها نیستم".

کار می کند. چند وقت پیش گفت دیگر می توانم یک ماشین بخرم. هه! با پولی که من پیش او جمع کردم موتورسیکلت هم به آدم نمی دهند. کار می کند. تلفن می زند که فسنجان پخته، به سیاوش بگویم از سر کار بروم آنجا. سیاوش می خندد "غذا یعنی فسنجون".

یادش نیست تا همین چند سال پیش لب به فسنجان نمی زد. فقط می گفت کتلت درست کنم، آن هم به خاطر سیب زمینی دورش. می گفتم "دوازده سالته، ببین چن کیلویی..."

"ولی خیلی فتوژنیکم ها!"

می خندید. می گفت بریم پیش مستانه. مادر کتلت را می گذاشت توی سفره. مستانه برای سیاوش می کشید. "خودش می کشه. دیگه بزرگ شده".

مستانه می گفت "من که نشدم".

لگوها را می ریخت زمین. با هم می نشستند به خانه درست کردن. سیاوش پل و جاده درست می کرد. چای از گلویم پایین نمی رفت. فردا صبح تلفن می زدم از مستانه تشکر کنم. حال آن پسر موبور را می پرسیدم. می خندید "بی سواد، گشتاسب. گشتاسب".

عصر سیاوش را می نشاندم سر درس. بچه تر که بود خودم مشق هاش را می نوشتم. معلم توی دفتر مشق برام نوشت بروم مدرسه. قلم ریخت. لابد می خواست بگوید چرا مشق هاش را می نویسم. رفتم مدرسه. جنگ هنوز تمام نشده بود. اما دیگر بمب نمی انداختند. موشک می انداختند، که سرعتش بیشتر بود. بیشتر وقت ها به آژیر کشیدن هم نمی رسید. روزی ده تا، بیست تا، هر چند تا که دوست داشتند می زدند. وقتی می زدند یعنی دیگر می زدند. با ضد هوایی نمی شد جلوش را گرفت. صبح سیاوش که از خانه رفت بیرون یک موشک انداختند. ساکت منتظر شدم. دور بود. نفس راحت کشیدم. کارهام را کردم و بعد از او رفتم مدرسه. کلاس ها توی زیرزمین تشکیل می شد. من که رسیدم زنگ تفریح بود. بچه های ریزه میزه، داد می زدند و بازی می کردند. سیاوش را ندیدم. یک راست رفتم دفتر. معلم با من کاری نداشت. مربی پرورشی کارم داشت. گفت بنشینم تا برام چای بیاورند. نشستم. گفت سیاوش را با یک پسر بزرگتر از خودش توی توالی مدرسه دیدند. صدای مربی پرورشی را می کشیدند. خودش می چرخید. صدای بچه ها توی حیاط مدرسه توی سرم زنگ می زد. باید حرفی می زدم. صدای موشک نگذاشت. شیشه ها شکستند. مدیر و ناظم و معلمها دویدند توی راهروها. کسی طوری نشده بود. سیاوش را با یک پسر بزرگتر از خودش توی توالی دیده بودند. نشستم زمین. سرم را گذاشتم روی زانوم. دلم نمی خواست بروم توی حیاط و دنبال سیاوش بگردم. مدرسه را تعطیل کردند. سیاوش ایستاده بود دم در مدرسه. رنگ لبهاش سفید شده بود. آسمان را نگاه می کرد. آسمان آبی و تمیز بود. فقط یک خط سفید افتاده بود روش. جای پای موشک بود. دستش را گرفتم. صدای سوت. یک خط سفید. دوباره زمین لرزید. سیاوش نشست زمین. گریه کرد. دستش را گرفتم. مردم توی خیابان ساکت و آرام راه می رفتند. آسمان را نگاه می کردند. با انگشت خط سفید را نشان می دادند. سیاوش گفت "بازم می اندازن؟"

هیچ کس نمی دانست. دستهام را ول نمی کرد. چشمهای عسلی اش روشن تر شده بود. اشک روی عسل برق می زد. صورتش را بوسیدم. آوردمش خانه. حوباندمش روی تخت. تلفن کردم به آنشای قدیمی. گفتم پول لازم دارم. نمی پرسد برای چی؟ آن روز هم نپرسید. یک ساعت بهد زنگ در خانه را زد. یک کتاب داد دستم، کتاب برگزیده عکسهای اروپا. لای کتاب پول بود. به مامان تلفن کردم حاضر باشد که با سیاوش می رویم دنبالش تا برویم شمال. سیاوش که شنید از تخت پرید پایین. رنگ به صورتش آمده بود. آن شب لب دریا خوابیدیم. هیچ هتلی، هیچ خانه ای جا نداشت. شب لب دریا خوابیدیم. برای سیاوش قصه ماهی سیاه کوچولو را گفتم. برایش حرف زدم. گفتم می خوام مدرسه اش را عوض کنم. خندید. راحت خوابید. مامان آن شب اصلاً نخوابید. نشسته بود لب دریا و سیگار دود می کرد. دریا آرام بود و آسمان پر از ستاره. تو وسط ستاره ها راه می رفتی و از روی ستاره ها شیرجه می زدی توی دریا. صبح رفتیم و یک اتاق پیدا کردیم. وسایلمان را گذاشتیم آنجا. برگشتیم لب دریا. آن توپ را که برایش خریده بودی، آورده بودم. شوت می زدم. می دویدم دنبال توپ. با همه سرعت و قدرتم می دویدم. می توانسم توپ را ازش بگیرم. راحت توپ را لو می داد. نمی دانم چرا یک دفعه ایستادم و توپ را پرت کردم توی آب. "چرا این طوری بازی می کنی؟"

نگاهش کردم و گفتم "واسه این که دیگه مثل بچه ها بازی نکنی."

نشستم پیش مامان. می دانستم چقدر توپش را دوست دارد. لب آب به توپ نگاه می کرد. کفشهاش را درآورد. آرام رفت توی آب. مامان هم دید. او هم چیزی نگفت. نگاه می کردم. خیس عرق شده بودم. توی آب بود. آب تا شانه هاش می رسید. مامان نتوانست. بلند صدایش زد. سیاوش پشت سرش را نگاه نکرد. نمی توانستم تکان بخورم. پاهام بی حس شده بودند. سیاوش پرید. انگشتش را زد به توپ. پرید. پرید. آب خورد. مامان دوید توی آب. سیاوش توپ را گرفته بود. برگشت. مامان ایستاد. با سیاوش آمدند بیرون. سیاوش نیامد پیش من. توپ را گذاشت لب آب. نشست. ساکت بود. مامان سیگارش را روشن کرد. سیگار مامان را گرفتم. پک زدم. سرفه، سرفه. نتوانستم. نهار رفتیم بیرون. سیاوش چلوکباب سفارش نداد. میرزا قاسمی خواست، که از همه ارزان تر بود. دوست نداشت. با دو تا نوشابه قورتش داد. وقتی برگشتیم تهران گفت "منم می خوام برم جنگ".

روم را کردم آن طرف. نمی خواستم این حرف را بشنوم. می دانستم سیزده ساله ها هم می روند. شهید هم می شوند. جواب ندادم. باز هم پرسید.

"تو بچه ای، باید درس بخونی".

"تابستون چی؟ خیلی یا هم سن من و رفتن".

پشتم لرزید. شانس آوردم که آن تابستان آخرین تابستان جنگ بود. چون نمی دانستم بهش چه بگویم.

کار می کردم. روزها عکاسی و شبها عروسی. یاد گرفته بودم بروم کتابفروشی. خودم کتاب انتخاب کنم. بخرم. بخوانم. مامان می گفت "نمی خونی، می خوری".

جلد کتابهایی که می خواندم نه سفید بود، نه بنفش. عکس می گرفتم. می خواندم. فیلمبرداری می کردم همان روزها عکسها را به آشنای قدیمی نشان دادم. از نورپردازها ایراد گرفت. بیشتر از عکسهایی ایراد گرفت که مستانه تو را توی آنها پیدا می کرد. تا آن روز که عکس "مسافر" را بهش نشان دادم. خودم اسمش را گذاشتم "مسافر". عکس را گرفت دستش. پلک نمی زد. نشست پشت میز. توی خودم از خوشحالی می لرزیدم. "چطوری این کار رو کردی؟"

سرم را تکان دادم. دختری جوان بود. با موهای مجعد سیاه، که برخلاف دخترهای دیگر زیر کرم پودر پنهان نشده بود. پوستش مهتابی بود. چشمهاش انگار می خواست چیزی را از همه پنهان کند. با مادرش آمده بود. مادر نگاه کرد به من، خندید. گفت "یه عکس ناب می خوام. می خوام بفرستیم برای خواستگارش".

خودم هم نفهمیدم چرا پرسیدم "رنگی یا سیاه سفید؟"

آقای رفیعی سرش را بلند کرد و نگاه کرد. من هم می دانستم سالها است دیگر کسی برای گرفتن عکس سیاه و سفید نمی آید. شانه ام را انداختم بالا. به دختر گفتم "بفرمائید".

اما از کمد فیلمها یک عکس سیاه و سفید هم برداشتم. مادر را از اتاق بیرون کردم. همین طور که فیلم را عوض می کردم از دختر پرسیدم "نمی خوای بری؟ نه؟"

دختر سرش را بلند کرد. طوری نگاهم کرد انگار یک جادوگر دیده. سرش را انداخت پایین. نشاندمش روی صندلی. گفتم پایین سمت چپ را نگاه کند. انگشتاش را بند کردم به گردنبنند درازش. مثلث زیبایی زیر چانه اش درست شده بود. پروژکتور را بردم و از سمت راست نور را تاباندم. صورت در سایه قرار گرفت. پشت گردن و کتف راستش روشن بود. عکس را به آنها ندادم. به آشنای قدیمی نشان دادم. همه چیز از همان جا شروع شد. همه چیز به طور جدی.

نگاه کرد به عکس "عالی یه، تکنیک عالی شده. حالا باید یاد بگیری تکنیک را حذف کنی".

از آن روز افتادم توی خیابانها برای دزدی. آره رسماً دزدی بود. عکس بچه های گدا، وقتی آنها را سوار ماشین می کردند و یکی یک سطل هم دستشان می دادند، گرفتن آن لحظه، اگر دزدی نبود پس چی بود؟ دزدی بود، ولی نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. عکس می گرفتم. احساس می کردم عکسها عام تر می شوند و از تکنیک عاری تر. آشنای قدیمی می گفت "داری می رسی".

بلاخره برای اولین بار نمایشگاه گذاشتم. مستانه هنوز با رویا و محمود آشنا نشده بود. با گشتاسب آمدند. کلی هم اظهار فضل کردند. آشنای قدیمی یک سبد گل آفتابگردان برام آورد. همه که از او نظر می خواستند می گفت "بدون هیچ فضای اغراق آمیزی".

از دور می شنیدم و سرخ می شدم. زن آشنای قدیمی هیچکدام از نمایشگاه هام را ندید. تمام آن سالها اصلاً من را ندید، تا روز عروسی مستانه. مستانه تلفن کرد "امشب محمود می یاد خواستگاری، می خوام تو هم باشی".

با سیاوش رفتیم. بزرگ شده بود. با این که چهارده سال بیشتر نداشت قدش اندازه من بود. آن شب او رفت پیش مادر. وقتی بر می گشتیم خانه توی خودش نبود. "چیزی شده؟"

شانه اش را انداخت بالا. "مادر گفت مستانه باید قوز کنه، چرا مامان؟"

گفتم "ببین ماه امشب چقدر خوشگل شده".

آسمان را نگاه کرد "برام یه آتاری می خری؟"

هفته بعد نشسته بود پای تلویزیون. دستهایش عرق کرده بود، بس که دسته آتاری را فشار می داد، هواپیما باید می رفت و به مقصد می رسید. مدام تانکها و هواپیماهای دشمن بهش حمله می کردند. سیاوش خودش را با دسته آتاری کج و معوج می کرد. می خواست از آتش آنها فرار کند. برای خودم چای ریختم و برای او هم شیر کاکائو داغ

درست کردم. بهش گفتم مستانه خواسته من از عروسی اش فیلمبرداری کنم. سیاوش دگمه "پاز" را زد. "چرا تو؟ لازم نکرده..."

شیر کاکائو را دادم دستش "چی می خوای بپوشی؟ بریم خرید؟"

"نمی یام."

"چرا؟"

"تو عکاسی. بسه دیگه فیلمبرداری از عروسی. اونم عروسی مستانه!"

خندیدم. حتی وقتی چهارده ساله بود، از امروز به من نزدیکتر بود. براش مهم بود چی کار می کنم و چی دوست دارم. حالا چیزهای دیگر براش مهم شده. حالا دیگر براش مهم نیست من چطور از تصور کاری که کرده دلشوره می گیرم. هر روز بندی پاره می شود. سیاوش که گفت دلش نمی خواهد از عروسی مستانه فیلمبرداری کنم، خوشحال شدم. یک حس عجیب بود. انگار مثل بچگی هاش بغلم کرده باشد. نشستن روی کاناپه سفید. عکس تو روبروم بود. زل زده بود به من و سیاوش را بغل کرده بود. "راست می گی یا! چطوره یه فیلمبردار خوب براش بفرستیم، پولش هم باشه کادوی ما، هان؟"

خندید. شیر کاکائو را سر کشید. دگمه استارت را زد. با دسته آتاری کج و معوج می شد تا از آتش تانکها بگذرد.

دیگر احتیاجی به این کار نداشتم. زنهای پولدار شهر من را شناخته بودند. می آمدند و از من عکس هنری می خواستند. برنامه ام تمام مدت پر بود. برای مجله هم عکس می گرفتم. پول خوبی هم داشت. همان روزها بود که وسوسه ساختن فیلم افتاده بود به جانم. یک فیلم مستند، بدون قصه. دوربین را برداشتم. به سیاوش گفتم برویم. رفتیم خانه مامان. نشستیم بود پشت چرخ خیاطی و پدال می زد. کلوزآپ صورتش و آن عینک خوشگل نصفه اش را گرفتم. دستهای هنوز قشنگ اش و ظریف. کلوزآپ دست و پارچه را با هم گرفتم. بعد پیراهنی که برای من دوخته بود. یک حریر گشاد و بلند که باید زیرش یک پیراهن سیاه تنگ می پوشیدم. موهام را هم محکم بالای سرم جمع می کردم. دلم می خواست برای سیاوش کت شلوار با شال و پاپیون بخرم. دهش را کج کرد. گفت یک آدیداس باحال دیده و آن را می خواهد. آدیداس پاش کرد با یک شلوار جین تنگ و یک تی شرت ساده، که وقتی مغازه دار قیمتش را بهم گفت کم مانده بود بالا بیاورم. سیاوش کله اش را کج کرد و گفت "آخه اصله!"

یک ساعتی جلوی آینه بود تا بالاخره راضی شد راه بیفتم. فیلمبردار را فرستاده بودم آرایشگاه دنبال مستانه. رفتیم خانه پدر. پدر ایستاده بود دم در. کراوات زده بود و کت و شلوار سرمه ای تنش کرده بود. مادر نشسته بود روی مبل. پیراهن سفد پوشیده بود. عمه جان هم نشسته بود کنارش. پدر من را که دید گفت "مگه بنا نبود بری آرایشگاه؟"

سرم را تکان دادم "چرا، همه چی مرتبه، نگران نباشین."

او را که می دانستم هنوز نگران است رها کردم. با مامان نشستیم پیش مادر. آشنای قدیمی آنجا بود. درست روبروی من، کنار همسرش، نشسته بود. خودم را به ندیدن زدم. زن آمد جلو. سلام کرد. آن روز هنوز آشنای قدیمی نگاه نکرده بود توی چشمهام و نگفته بود بدون من حتی نفس هم نمی تواند بکشد. زن زیبا بود، یعنی هنوز هم زیبا است. چشمهای سیاه و درشت و بینی سربالا. نگاه کرد به سیاوش و گفت "بچه ها بزرگ می شن و ماها پیر..."

زل زد به خطهای عمیقی که خودم می دانستن روی پیشانی ام افتاده. روم را برگرداندم. بلند شدم رفتم سفره عقد را نگاه کنم. سفره بزرگ بود. پر از گلهای مریم. همه چیز یا سفید بود یا نقره ای. رویا دور سفره راه می رفت و گلها را مرتب می کرد. بهش سلام کردم. آن روز چیزی از رابطه رویا و محمود نمی دانستم. از رابطه رویا و مستانه می دانستم که مستانه داد زده بود و گفته بود "رویا هر کسی نیست".

آشنای قدیمی گفت "چه لباس قشنگی".

خندیدم. سرخ شدم. همیشه همین طور است. هر وقت کسی بخواهد از من تعریف کند یا باید از لباسم بگوید یا از مدل موهام. چشمهای من قدرتی برای جذب کردن مردها ندارد. مستانه که آمد چشمهاش درشت تر از همیشه، سبزتر از همیشه توی صورت سفیدتر از همیشه اش همه را میخکوب کرد. سیاوش نشسته بود کنار مامان. حواسش هم به مستانه نبود. به دخترهایی بود که سینی چای را می گردانند. همه کمر باریک و قد بلند بودند. مستانه که گفت "بله"، همه لی لی لی لی گفتند. سیاوش بلاخره چشم از دخترها برداشت. انگار یادش آمد عروسی مستانه است. خیلی خوب می دانستم حالا نوبت نقل و غسل خوردن است. بعد هم هدیه ها. دنبال مادر می گشتم. مامان گفت مادر انگار که ماهی، از کنار دست عمه جان لیز خورد و رفت توی اتاق خودش. پدر کنار عمو جان ایستاده بود. آرام لبخند می زد. خانم جان نشسته بود. یک دستش را مشت کرده بود و آرام می کوبید کف آن دستش. نه، دروغ نمی گویم. عادت نداشت جلوی احساساتش را بگیرد. کارهای عجیبی می کرد. مستانه آرام چشمهاش را می بست و باز می کرد. طلاها را می بستند گردن مستانه. گردنش خم شده بود. سیاوش با یکی از دخترها می رقصید. اما به جای دختر، سقف را تماشا می کرد. انگار نه انگار با دختر می رقصید. دختر هم سرش را انداخته بود پایین. مواظب رقص پاهاش بود. مادر نبود. پدر تنهایی مواظب همه چی بود. مواظب شام هم بود. شب خانم جان محمود و مستانه را دست به دست داد. به مستانه نگاه کرد. گفت "اما خوب شوهری کردی ها!"

مستانه روش را برگرداند. پدر یک پاکت داد دست محمود و من می دانستم توی پاکت بلیط مشهد است با کارت رزرو هتل. مریدها لی لی لی می گفتند. سیاوش گفت یکی از بچه های مدرسه قبلی اش توی عروسی بوده. "کی؟"

"نمی شناسی اش، از من بزرگتره".

آن شب تا صبح چند بار از خواب پریدم. نصفه شب رفته بود سراغ آتاری. با هواپیما از آتش تانکها فرار می کرد. کاش آتاری واقعی بود. حالا که آتش توپ و تانک واقعی است، کاش هواپیمای قابل کنترل ما هم واقعی بود. آن

وقت سیاوش را سوار می کردم. با سرعت از آتش هرچه توپ و تانک است دورش می کردم. کاش مستانه نمی آمد اینجا. او که نیامدن را بلد بود.

چند روز بعد از عروسی پدر تلفن کرد و گفت می خواهد برای مستانه مهمانی بدهد. با سیاوش رفتیم. ظرفها را از توی کمد مادر بیرون آوردیم. پدر غذا را بیرون سفارش داده بود. مادر هم کتلت پخته بود. یک عالمه کتلت. شب، همه مهمانها آمدند. آشنای قدیمی و زنش هم بودند. محمود تلفن کرد "نمی تونیم بیایم. مستانه حال نداره، باید تنها باشه".

عمه جان خندید به پدر که مستانه گوشه نشین شده حالا دیگه. پدر سرخ شده بود. زن آشنای قدیمی متلکی هم به من گفت، یادم رفته چی بود. دلم برای پدر سوخت. انگار شکست. حرصم گرفته بود از مستانه برای این بازی ها. ولی امروز فکر می کنم اگر من هم جای مستانه بودم، نمی رفتم. هیچ جا نمی رفتم. هیچ کس را نمی دیدم. آن زندگی به تماشاجی احتیاج نداشت. من و سیاوش زود برگشتیم خانه. آشنای قدیمی فردای آن روز تلفن کرد و گفت "چرا برای من یه پلوور گرم نمی بافی؟"

"می خوام فیلم بسازم".

تلفن را قطع کردم. عید که شد برای پدر و مادر شیرینی خریدم. تخم مرغ هایی را که سیاوش رنگ کرده بود بردم. پدر پول نو گذاشت لای قرآن. مادر نشسته بود توی اتاق. زل زده بود به پنجره. مستانه نیامد. نه آن سال. نه هیچ سال دیگری. توی این سالها من و سیاوش خیلی چیزها یاد گرفته بودیم. یاد گرفته بودیم، سر سفره هفت سین بنشینیم و نگاه کنیم به دم ماهی ها و چرخش سیب توی ظرف آب. بعد برویم خانه مامان. بعد هم دیدن پدر و مادر. همه عید تمام می شد در همین دید و بازدید. تازه بعد از مردن پدر یک خانه هم کمتر شد.

عمه جان تلفن کرده بود و گفته بود "پدر سخته کرده".

پشت در آی سی یو ایستاده بودم. آشنای قدیمی هم آمد. می دانستم چند وقت است زنش با او زندگی نمی کند. خودش چیزی نگفته بود از بچه های مجله شنیده بودم. ایستاد کنارم. از حال پدر پرسید. پدر را از پشت شیشه نشانش دادم. به دماغش لوله اکسیژن وصل بود. کوچک شده بود. از زیر ملافه که روش بود، چند تا سیم آمده بود بیرون و وصل بود به چند تا دستگاه. مستانه نیامد. وقتی گفتند پدر مرده هم مستانه نیامد. فقط محمود آمد. بعد از این که من بهش تلفن کردم و گفتم بیاید و مادر را ببرد. محمود آمد فقط برای این که با من برویم و مادر را بسپاریم کهریزک.

آشنای قدیمی گفت: "برات ممکن نبود؟"

"نه! ممکن نبود".

سیاوش تا یک هفته با من حرف نمی زد. هر هفته م رفت دیدن مادر. بهش گفتم دوربین را ببر و یک کم از آنجا فیلم بگیر. نگاهم کرد. پوزخند زد. دوربین را نبرد.

فیلمی که ساخته ام، البته هنوز تمام نشده، یک جریان هندسه دار است که به آن شکلی مستند داده ام. نمی دانی چطور از فکر تمام کردن فیلم گر می گیرم. می دانی صحنه آخر چیست؟ کلوزآپ صورت شاد یک زن. کم کم تصویر زن کوچکتر می شود و پس زمینه معلوم می شود. قبرستان آسان است و آرام برف می بارد. زن از قبرستان می آید بیرون. می خندد و یک ژاکت آبی گرم را به خودش می پیچد. کات! عالی نیست؟ آشنای قدیمی می گوید، زیادی سمبلیک است. می خندم. می گوید تمام این سالها دلش می خواسته همین طوری بخندم. اول سرم را می اندازم پایین. بعد راست نگاه می کنم توی چشمهاش. بهم گفت "بدون تو نمی تونم نفس بکشم".

روم را برگرداندم "زنت چی؟"

شانه اش را نداشت بالا "هیچی رو نمی شه به عمر تحمل کرد. می شه؟"

نرسیدم کدامشان این مدت را تحمل می کردند. چرا تحمل می کردند. چرا دیگر نمی خواهند تحمل کنند. به من چه ربطی داشت؟ می خواهم برایش یک پلوور آبی گرم و سبک ببافم. دلم می خواهد با سیاوش و او برویم مسافرت، گردش. برویم لب دریا. از آنها یک عکس دوتایی بگیرم. با پس زمینه موج. دلم می خواهد با او برویم و یک هدیه استثنایی برای سیاوش بخریم. که وقتی دید، نتواند شانه اش را بیندازد بالا. بخندد و چشمهاش گرد شود. دلم می خواهد با او بنشینم و از سیگار کشیدن سیاوش حرف بزنم. با او بنشینم و راهی پیدا کنم برای فراری دادن سیاوش از خطر محمود و فرقه. دلم می خواهد با او تنها باشم و صدایش مثل آبشار بریزد روی تنم. امشب برای سیاوش فسنجان می پزم. به مامان تلفن می کنم و می گویم بیاید اینجا. به آشنای قدیمی هم می گویم بیاید. می روم شیر می خرم تا وقتی چهار تایی می نشینیم، یک شیر قهوه داغ هم درست کنم. اما اول باید خانه را جارو بزنم. تا سیاوش نیامده باید همه کارها را بکنم. برام دعا می کنی؟ می دانم که می کنی. برام دعا کن. برای او و برای سیاوش. علی، دیگر نمی خواهم با تو حرف بزنم. بگذار یک بار بلند بگویم تا خودم هم باور کنم. دیگر نمی خواهم با تو حرف بزنم. هرگز!

8

دکتر بهم گفته نمره عینکم شده نه. می گفت نمی فهمد چرا چشمهام در عرض سه سال این طوری ضعیف شده. بدون عینک تقریباً جایی را نمی بینم. عینک کلفتم را می زنم و راه می افتم توی خیابانها دنبال سیاوش. پیداش نمی کنم. زل می زنم به تمام پشت بام های شهر. پیداش نمی کنم. سه سال است می گردم. از روزی که برای سیاوش فسنجان پختم و آشنای قدیمی و مامان را هم دعوت کردم. آنها آمدند. سیاوش نیامد. سه سال است نیامده. از آن نیمه شب که نشستیم توی ماشین آشنای قدیمی و دنبال سیاوش گشتم تا همین حالا، هنوز می گردم. پیداش نکرده ام. آشنای قدیمی دیروز من را برد عکاسی. به عکاس گفت یک عکس می خواهد برای مدارک خارجی. گفت باید

گوشم بیرون باشد. می خواهد ببردم خارج. می خواهد چشمهام را عمل کند. می گوید دارم از دست می روم. می گوید باید بروم و فیلمم را تمام کنم. همان طور که می خواستم، با تصویر صورت خندان یک زن. عکاس پروژکتورهایش را که درست کرد گفت "نمی خوای بری. نه؟"

سرم را تکان دادم. نمی خواهم بروم. ولی می دانم آشنای قدیمی می رود. مگر می شود چیزی را برای یک عمر تحمل کرد؟ نه. این گشتن و پیدا نکردن تحمل کردنی نیست. برای من تحمل کردنی نیست چه برسد به او. فقط یک راه حل هست و آن هم این که سیاوش پیدا شود. فقط باید یک سر نخ پیدا کنم. راه می روم و به خودم می گویم "کم نیار زن، کم نیار".

از محمود و مریدهایش هم خبری نیست. انگار از روز اول نبودند. فقط نو می مانی. تو می دانی. مطمئنم. علی، چشمهای من دیگر جایی را نمی بیند. تو به جای من نگاه کن. روی پشت بام ها را ببین. بین پیش کدام کبوتر است. بین روی کدام کوه نشسته است. تو می توانی. تو می دانی.

درست است، توی این سه سال با تو حرف نزده ام. اما واقعیت و شاید هم حقیقت این است که فراموش نکرده ام. هنوز هم وقتی فکر می کنم به حرکت لبها، آن روز و آن لحظه که کبوترها نشستند روی سر دخترک کوچولو، می بینم انگار گفته بودی "لیلی".

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید